

حکایات شیرین

نوشته: داوود چوپان

داوود چوپان

چوپانی بود قوی بینه داوود نام تندرست و سالم و صورتش از حرارت آفتاب و باد سرخ شده و آثار محبت و علائم مهربانی از چشمانش پیدا بود. وی همیشه چوبدستی چوپانی خود را در دست و فلاخن و کیسه سنگی برای دفاع از گوسفندان خود همراه داشت، زیرا داوود گوسفندان خود را از قلعه دور می‌برد و در آنجا شیران و پلنگان و حیوانات درنده بسیار بود. بعضی شب‌ها، چون گله‌های دیگر بسیار دور بود و او نمی‌توانست گوسفندان خود را ببرد، در چراگاه می‌ماند. خود او پهلوی گوسفندان می‌خوابید و همیشه گوش به هر طرف می‌داد تا اگر حیوانی به گله کوچک او حمله کند فوری دفاع نماید. بره‌های کوچک پهلوی مادرهای خودشان خوابیده و داوود بالای تخته سنگی نشسته سرود می‌خواند و برپت می‌زد. سرود او درباره خداوند عظیمی بود که کوه‌ها و نهرها و صحراها و زمین و آسمان را آفریده و خورشید را برای روشنایی روز و ماه را برای شبانی شب تاریک آفریده است. داوود که گاهی با گوسفندان خود تنها بود به آنها می‌گفت: «ای گوسفندان من، آن خدایی که مرا چوپان خلق کرده و مرا دوست دارد گوسفندان را هم محافظت می‌کند و شب و روز از آنها توجه می‌فرماید.»

یک شب هوا صاف و آرام بود و گوسفندان و چوپان همه خوابیده بودند. یک مرتبه صدای ناله‌ای داوود را از خواب بیدار کرد. وقتی بیدار شد و در مهتاب به هر طرف نگریست، شیری را دید که از جنگل بیرون آمده و بره کوچکی در دهان دارد. پس فوری سنگی از کیسه درآورده در فلاخن نهاد و به جانب شیر پرتاب کرد. شیر از این واقعه خشمگین شد و بره را رها کرده به طرف داوود حمله نمود. داوود هیچ ترسید و یال شیر را گرفته با چوبدستی چوپانی خود چنان به سر شیر زد که شیر به زمین افتاد و سپس داوود زانوی خود را بر روی او گذارده او را کشت و خداوند عظیمی را که به او کمک داد تا آن بره کوچک را از چنگال آن شیر درنده خلاص کند بدین‌طریق سرود خواند: «خداوند شبان من است، محتاج به هیچ چیز نخواهم بود.»

تام دوده پاک کن

دویست سال قبل در انگلستان در خانه‌های بخاری‌های بزرگ به کار می‌بردند و به قدری بزرگ می‌ساختند که یک مرتبه نصف درخت در میان آن می‌گذاشتند و می‌سوزانیدند. لوله‌های آن بخاری‌ها توی دیوار و به قدری فراخ بود که یک نفر آدم می‌توانست درون آن برود. این لوله‌ها زود پر از دوده می‌شد و لازم بود که همیشه آن را تمیز کنند و بعضی اشخاص کار و شغلشان پاک کردن لوله بخاری بود. در آن زمان پسری بود موسوم به تام و کارش پاک کردن لوله بخاری و نزد استادی شاگردی می‌کرد. تام هیچ سواد نداشت و یتیم بود و کسی را نداشت که از او پرستاری کند و او را تمیز نگاه دارد و در آنجایی که منزل داشت آب نبود. تام بیچاره بی‌ترتیب مانده و همیشه می‌خندید و یا گریه می‌کرد. گریه او در موقعی بود که می‌خواست توی لوله‌ای برود و آن لوله تنگ بود و آرنج‌های او را زخمی می‌کرد و یا استادش او را تأدیب می‌کرد و یا اینکه خوراکش کم بود و همه این چیزها اغلب روزها، بلکه هر روز اتفاق می‌افتاد.

روزی استاد تام می‌خواست به عمارتی که بیرون شهر بود برود و تام را نیز همراه خود برد. این عمارت بسیار بزرگ و عالی بود و به یکی از متمولین تعلق داشت. اطراف عمارت باغ بود و یک پارک قشنگی داشت. استاد سوار یک الاغ شده و تام جاروب‌ها را برداشته از عقب او می‌رفت، چون بیرون شهر رسیدند در عوض داد و فریاد و صدای سوت و قیل و قال شهر، صدای شیرین مرغ‌ها در زیر بوته‌ها و در بالای درختان و صدای گوساله‌ها را از چمن‌ها شنیدند و همه جا پر از گل و سبزه بود. تام از آمدن بیرون شهر بسیار خوشحال بود، چونکه اولین دفعه بود که او بیرون شهر آمده بود و خیلی میل داشت که این طرف و آن طرف برود و گل‌ها را بچیند، ولی همیشه استادش با آواز درشت او را صدا می‌کرد.

در راه به زنی فقیر و لخت رسیدند که باری بر دوش داشت و پاهایش برهنه بود و قدری هم می‌لنگید. این زن قدری وجیه بود و چشمان درشت و موهای بلند و سیاهی داشت. تام پهلوی آن زن می‌رفت و با او صحبت می‌کرد و با خود می‌گفت که او زن مهربانی است، چونکه با آواز نرم با او صحبت می‌کرد. آن زن از تام پرسید: «امروز دعا کرده‌ای؟» تام جواب داد: «من اصلاً دعا بلد نیستم!» زن از این جواب بسیار دلتنگ شد و بعد از آن زن راجع به منزل خود که در کنار دریا بود صحبت می‌کرد و تام خیلی مشتاق بود که دریا را ببیند، چون آب کم دیده بود. در این موقع به چشمه آبی که در تپه‌ای بود رسیدند و استاد از الاغ پایین آمده سر خود را در میان آب فرو برد و آن چشمه صاف را کثیف کرد. تام و آن زن گل‌ها را می‌چیدند و چون تام استاد خود را دید که سرش را در آب فرو برد گفت:

«ای استاد، من تا کنون ندیده‌ام کسی اینچنین بکند.» استاد گفت: «این از برای تمیز کردن صورت نبود، بلکه از برای خنکی سرم بود، چون من مثل بعضی لوله پاک کن‌ها کثیف نیستم!» چون استاد از سرچشمه برخاست تام به نزدیک چشمه رفت و دست به آب فرو برد و روی خود را شست. استاد از این کار خشمناک شد و او را دشنام داد و بزد. آن زن گفت: «ای استاد گرایمس، آیا خجالت نمی‌کشی که او را می‌زنی؟ آنهایی که میل دارند پاک بشوند، پاک خواهند شد و آنهایی که می‌خواهند کثیف بمانند کثیف خواهند ماند.» استاد چون اسم خود را شنید، بسیار متعجب شد و از آن زن خجالت کشید و چیزی نگفته به الاغ سوار شد و به اتفاق تام رفت. زن نیز از راه دیگر رفت. پس از قدری تام و استادش به آن عمارت عالی رسیدند و تام از یک لوله‌ای بالا رفت و به پشت بام رسید و مشغول تمیز کردن لوله‌ها شد و به قدری کار کرد که دیگر خسته شد و خواست پیش استادش برود. در پشت بام لوله‌های بسیار بود و تام هر چه نظر کرد تا آن لوله‌ای که از آن بالا آمده پیدا کند و از همان پایین برود به نظرش نیامد که از کدام لوله بالا آمده است، بالاخره از یک لوله‌ای که خیال می‌کرد از آنجا آمده پایین رفت.

چون پایین رسید خود را در میان یک اتاق قشنگ و زیبا و عالی یافت که تا آن وقت اتفاقی به آن قشنگی ندیده بود. پرده‌های سفید از هر طرف آویزان و رختخوابی قشنگ بالای تختخواب در کنار اتاق گذارده شده و میزهای پر قیمت و عالی و قالی‌های قیمتی در آن دید. در دیوارهای اتاق عکس‌های قشنگ و زیبایی دید و چشمش را به دو عدد از آن عکس‌ها که در دیوار بود دوخت و تماشا می‌کرد. یکی از آنها عکس مردی بود با لباس بلند که طفلی در بغل گرفته و چند طفل دیگر در اطراف او ایستاده و دیگری عکس مردی بود که او را صلیب کرده بودند. تام از این عکس‌ها متعجب شده با خود می‌گفت: «بیچاره، چرا اینطور شده است؟ چرا او را صلیب کرده‌اند؟» بسیار غمگین شد و بعد مشغول تماشای عکس‌های دیگر شد. میزی در کنار اتاق دید که روی آن صابون و لگن و حوله و ابر و هر چیزی که از برای شستشو لازم بود در روی آن میز حاضر بود.

تام با خود خیال کرد که هر کس در این اتاق وارد شود باید خیلی کثیف باشد که این اسباب‌ها را برای تمیز کردن خود گذارده است، اما بعد پیش خود فکر کرد که صاحب این اتاق باید خیلی هم ماهر و زرنگ باشد، چونکه در هیچ کدام از این اسباب‌ها علامت کثافت نیست و همه چیز تمیز است. پس رو به طرف رختخواب کرد و ناگهان نفس او از تعجب گرفت، چونکه آن شخص کثیفی که فرض کرده بود دید. بالای تختخواب روی بالش سفیدی دختر کوچک و بسیار تمیزی دید که صورتش مانند همان بالش سفید و موهای او مانند ریسمان‌های طلا به روی بالش فرو ریخته و خوابیده است. تام با خود گفت: «خیر، او کثیف نیست و کثیف هم نبوده است» و با خود فکر کرد که اگر همه اشخاص شستشو کنند اینطور سفید و تمیز می‌شوند. آن وقت به دست خویش که پر از دوده بود نظر کرده و قدری آن را تکان داده با خود گفت: «آیا اینها پاک می‌شود؟» و فکر کرد که اگر دست و روی خود را بشوید و تمیز بشود قشنگتر می‌شود. پس آهسته به عقب برگشت و چشمش به یک پسری زشت و کثیف با روی سیاه و لباسی کهنه و پاره با دندان‌های سفید و چشمانی چرک افتاد که حاضر بود با او بجنگد و با خود گفت: «این غول بد ترکیب کیست و در این اتاق قشنگ که یک فرشته در آن خوابیده است چه می‌کند؟» و خیلی متعجب شد، ولی وقتی نگاه کرد دید که خود اوست که در آینه نگاه می‌کند و خود را می‌بیند، پس خنده‌ای از روی خجالت کرد و از خود تعجب نمود.

وقتی که در آینه نگاه می‌کرد دید که از خود کثیف‌تری را تا حال ندیده است و برای اولین دفعه در تمام عمرش فهمید که چقدر کثیف است و بسیار غمگین شد. پس خواست که از لوله‌ها بالا برود و از آن اتاق خارج شود. نزدیک بخاری رفت، ولی اتفاقاً پایش به آهن‌هایی که نزدیک بخاری بود خورد و صدای بزرگی کرد که بچه از خواب بیدار شد، چون چشمش به یک شخص سیاه و کثیف که تاکنون ندیده بود افتاد از ترس با صدای نازک خود بنای فریاد را گذاشت. پرستار دختر که نزدیک اتاق بود در اثر صدای بچه وارد اتاق شد و چون تام را دید به خیال اینکه دزد است به او حمله کرد و لباس او را گرفت. تام چون دید که از بخاری نمی‌شود برود خواست از پنجره فرار کند و به خود تکانی داده لباس خود را در دست خدمتکار گذاشت و خود از پنجره فرار کرد. باغبان در باغ مشغول کار بود و چون تام را دید که از پنجره فرار کرد، از کار دست کشیده بیل خود را برداشت و از عقب تام دوید. خدمتکار دیگری که دید باغبان عقب تام می‌دود او هم بنابه دویدن کرد. خلاصه عمه‌هایی که در باغ کار می‌کردند همه همراهی کردند، ولی تام تا فرصت داشت دوید. استاد تام هم، چون دید آنها می‌دوند تصور کرد که دزد است، او هم بنای دویدن به دنبال تام را گذاشت. خلاصه تام رو به فرار نهاد و چون بچه و سبک و چالاک بود کسی نتوانست او را بگیرد، پس غایب شد و آنها برگشتند.

تام در هیچ جا توقف نکرد و یک راست راه جنگل را پیش گرفته می‌دوید تا اینکه از آن عمارت مسافت زیادی دور شد، چون نگاه کرد از دور در پایین نهر آب صافی دید و با خود گفت: «کاش می‌توانستم آنجا بروم.» پس با زحمت بسیاری خود را به پایین دره رسانیده در حالی که بسیار تشنه بود قدری آب نوشید و چون خسته بود به خواب رفت. در خواب دید که دختر کوچک تمیزی به او می‌گوید: «اوه چقدر کثیف هستی! برو شستشو کن. تو کثیف هستی، برو شستشو کن.» تام چون از خواب بیدار شد با خود گفت: «بلی باید پاک بشوم، باید پاک باشم.» پس لباس‌های خود را از تن بیرون کرده خود و لباس‌ها را در آب شست و قدری تمیز شد و از آن به بعد همیشه خود را پاک نگاه می‌داشت، چون تام پاک شد دیگر حاضر نشد که لوله و دوده پاک کند، بلکه برای کار بهتر و تمیزتری خود را حاضر کرد. در نتیجه تمام زندگانی تام عوض شد و خود را پاک و تمیز نگاه می‌داشت و در رفتار و گفتارش نیز پاک و راست و بی‌عیب شد.

اندرو کلاس و شیر

در زمان قدیم غلامی بود اسمش اندرو کلاس و آقایی داشت. سال‌ها این غلام با امانت آقای خود را خدمت می‌نمود. عاقبت از ارباب خویش خسته شده فرار نمود و در جنگلی پنهان شد و در همان جنگل منزل کرد، چون غذای درستی در آن جنگل پیدا نمی‌شد کم کم مزاج اندرو کلاس رو به ضعف گذاشت و از بی‌خوراکی و گرسنگی نزدیک به مرگ رسید. روزی با کمال ناتوانی خود را به طرف غاری کشیده در آن غار خواب او را در ربود. پس از چند ساعت خواب ناگاه صدای مهیب و ترسناکی به گوشش رسیده بیدارش کرد، چون چشم گشود شیری تنومند و خشمگینی دید که نعره می‌زند. ناچار اندرو کلاس تن به مرگ داده و با نومییدی خود را تسلیم شیر نمود، اما چنانچه گفته‌اند: «**نومییدی بسی امید است** **پایان شب سیه سپید است**» اندرو کلاس کم کم جرأت کرده به نزدیک شیر آمد و دید که سبب غضب شیر خاری است که در پایش خلیده است. از اینرو آن حیوان بسیار دردمند و خشمگین گشته است.

بعد از چند دقیقه اندک اندک اندرو کلاس دست برده آن خار را به آرامی و نرمی از پای آن حیوان بیرون کرد و چون شیر این مهربانی و ملاطفت را نسبت به خود مشاهده نمود، با زبان بی‌زبانی و کمال مهربانی و لطف از اندرو کلاس صمیمانه اظهار امتنان نمود. از این جهت اندرو کلاس با شیر انس گرفت و در جنگل بماند و چند روزی شیر شکار خویش را برای اندرو کلاس می‌آورد و با نهایت محبت و صفا با یکدیگر زندگانی می‌کردند. اتفاقاً روزی چند سرباز به جستجوی اندرو کلاس آمدند و چون او را یافتند دستگیرش کرده به طرف روم بردند. در آن زمان قانون آن مملکت چنین بود که هرگاه غلام فراری دستگیر می‌شد مجازاتش این بود که در میدان با شیر بجنگد. پس به همین سبب اندرو کلاس را در آن میدان پر خطر آورده با شیری مقابله دادند. رسم رومیان این بود که برای این امر شیرها را گرسنه و بی‌قوت تربیت می‌کردند و عادت می‌دادند که به مجرد ملاقات و رو به رو شدن با غلام فراری فوری حمله نموده و پاره پاره‌اش سازند و طعمه خویش قرار دهند. این امر هم اسباب تفریح تماشاچیان و هم در حقیقت یک نوع سیاست برای فراریان بود.

به هر حال اندرو کلاس بیچاره را بدین قسم در آن عرصه خوفناک به حضور عموم تماشاچیان آورده و یک مرتبه در خانه شیران را گشودند. ناگاه شیری گرسنه با نهایت غرش و خشم از آن محل بیرون دوید، چون نظر اندرو کلاس به شیر افتاد دید که دوست و رفیق دیرین او می‌باشد که مدتی در جنگل با هم بسر برده بودند. پس فریادی بر کشید و آن حیوان با کمال مهربانی و محبت دست به گردن اندرو کلاس درآورده شروع به نوازش و پوزش نمود. این عمل شیر مورد تعجب و حیرت حضار شد، لیکن سبب انس و ملاطفت حیوان را نسبت به اندرو کلاس به هیچ وجه ملتفت نشدند. بالاخره از خود اندرو کلاس سؤال کردند و او شرح واقعه را بیان کرد. در حالتی که شیر را نوازش می‌داد و با او بازی می‌نمود، می‌گفت: «چون من غلام و زرخیر بودم هیچ کس با من در این دنیا مهربانی و محبت نکرد تا روزی که در آن جنگل به تنهایی دچار این حیوان شدم و مدت‌هاست که ما با یکدیگر مأنوس هستیم و این محبت و مهربانی ما به یکدیگر نتیجه آن دوستی و محبت می‌باشد.»

پس آن گروه اگرچه در اولین وحله میل داشتند و حاضر شدند که مجازات شخص گریز پا را مشاهده کنند، ولی چون این حال را دیدند همگی فریاد برآورده آزادی اندرو کلاس و شیر را طلب نمودند. در نتیجه درخواست جمعیت تماشاچی اندرو کلاس را آزاد نموده و آن شیر را هم رها ساخته و به غلام بخشیدند. پس از آن مردم رومی سال‌ها

آن حیوان را با اندرو کلاس در خیابان‌ها می‌دیدند. شیخ سعدی شیرازی در کتاب بوستان خویش در این باب خیلی مناسب فرموده: «**ببخش ای پسر که آدمیزاده صید** به احسان توان کرد وحشی به قید» اندرو کلاس مذکور به احسان و محبت شیر وحشی را هم صید خود کرد.

بنی اسرائیل در بیابان

در قدیم بنی اسرائیل از فرعون خسته خاطر بودند، لیکن چون خدای تعالی به وسیله حضرت موسی وعده نصرت و نجات را به ایشان داد، قدری تسلی یافته و خشنود شدند و به امر حضرت موسی از مصر بیرون آمده در بیابان بودند و همگی به شکرانه آن به خواندن سرود مشغول شدند. حضرت موسی و هرون این قوم را راهنمایی کرده و مریم خواهرشان هم به دایره زدن مشغول شد. عموم بنی اسرائیل با این سرود شکرگزاری موافقت نمودند و در نتیجه صحرا از صدای مسرت آمیز آنها پر شد. سپس به جهت تنفس و راحتی قدری خاموش گشته به صرف نهار پرداختند و پس از لحظه‌ای باز به راه افتادند. روز اول راه رفتن برای ایشان آسان بود. گرچه آن بیابان صاف و هموار نبود و پستی و بلندی‌های زیادی داشت با وجود این به آنها رنج و مشقت راه اثری نکرد، چونکه خود حضرت موسی بارها در بیابان و صحرا بسر برده بود و عادت به چادرنشینی کرده چگونگی راه را می‌دانست. همچنین بیشتر بچه‌ها قدری آموخته به رسم راه و سختی مسافرت بودند، زیرا اغلب آنها به رنج و زحمت خو گرفته و در کوره و آجرپزی استاد بودند.

روز دوم این سفر اندکی زحمت و خستگی و تشنگی به اطفال رو نمود و از مادران خود آب طلبیده و گاهی مادرها به آنها آب می‌دادند و چنانچه بیشتر بچه‌ها اظهار تشنگی می‌نمودند مادران ایشان می‌گفتند: «قدری آب برای برادران و خواهران کوچک شما ذخیره کرده‌ایم و به جهت شما همین قدر کافی است.» تشنگی و آب اهمیت پیدا کرد و ساعت به ساعت سخت‌تر شد. از اینرو مادرها به اندیشه افتاده پریشان شدند و با یکدیگر گفتگو و مشورت می‌نمودند که: «این راهی که اکنون در پیش داریم بیابانی است بی‌آب و علف و هنوز معلوم نیست در کجا آب به دست خواهیم آورد. این جزئی آبی هم که باقی مانده به زودی تمام خواهد شد. اطفال و حیوانات و رمه ما از بی‌آبی هلاک خواهند گردید، باید فکری برای آب کرد.» بالاخره روز سوم زن‌ها همگی شکایت از نبودن آب نموده و تمام اطفال خردسال اظهار عطش کرده، ولی آبی نیافتند. همچنین چهارپایان و گاوان و گوسفندان آنها از تشنگی و خستگی راه و گرمی آفتاب زبانشان را از کام به در آورده بودند.

با این پیشامد باز حضرت موسی با کمال قوت قلب و خاطر جمعی بنی اسرائیل را دلداری می‌داد. بالاخره در حالی که بنی اسرائیل در نهایت ضعف و ناتوانی حرکت می‌کردند ناگهان به جایی رسیدند که اسمش «ماره» بود. از دور صدای آبخاری به گوششان رسید که می‌توان گفت این آواز آب یک سرود راحت‌بخشی برای آن قوم تشنه و خسته می‌بود، لیکن چون به چشمه آب رسیده و قدری از آن را چشیدند آن آب را به قدری تلخ یافتند که با این همه تشنگی زیاد به هیچ وجه ممکن نشد از آن بیاشامند. از اینرو قوم بسیار غضبناک گشته به حضرت موسی شکایت نمودند و فریاد زده می‌گفتند: «ما چه بنوشیم، چه بنوشیم؟ اطفال کوچک و گله‌های ما از شدت عطش به همین زودی هلاک می‌شوند.»

موسی به درگاه خدا مناجات کرده و خدا مسألت آن حضرت را اجابت فرمود و وی را به درختی رهبری نمود. موسی حسب الامر خدا چوبی از آن درخت گرفته به آب زده تلخی آن چشمه را به شیرینی مبدل نمود و آب قابل آشامیدن گردید. از این مسأله بنی اسرائیل بی‌نهایت خرسند و مسرور شده و از آن آب گوارا نوشیدند و خداوند قادر مهربان را سپاس گفته تمام گله و حیوانات خویش را نیز سیراب نمودند. بدینطور حضرت آفریدگار به وعده خود وفا فرموده ایشان را غلبه و نصرت داد و همواره با آنها می‌بود. باری قوم بنی اسرائیل در آن زمین از رنج سفر نفسی تازه کرده قدری آسوده و راحت شدند و مجدداً به دستور و حکم حضرت موسی از آنجا کوچ نمودند و ابری در روزها بالای سرشان سایه می‌فکند و آنها را هدایت می‌نمود و نیز خدای تعالی بر حسب وعده خویش پیوسته قوم را به چشمه سارهایی که قول به موسی داده بود راهنمایی فرموده و ایشان را از آن سفر پر خوف و خطر نجات بخشید.

بلوط کوچک

دانه بلوط کوچکی بر شاخه کهن آویزان بود و هر چه نمو می‌نمود پوست آن که به منزله خانه و محل سکنی او بود، زبرتر و ضخامتش بیشتر می‌شد. درخت برای این دانه و سایر دانه‌هایی که ثمره آن درخت بودند به منزله مادر مهربانی بود. چنانکه مادر بچه را تربیت می‌نماید، این درخت هم به پرورش اطفال خود که همین دانه‌های بلوط

کوچک باشد پیوسته در عالم نباتی خویش مشغول بود؛ یعنی آنها را از حرارت آفتاب و سرما و صدمه وزیدن بادهای سخت محافظت می نمود. در چنین مواقعی درخت شاخه های خود را به دور اطفال کوچک خود جمع می نمود که مبادا آسیب و رنجی از گرما و سرما به دانه برسد و نیز پرندگان و مرغان در این درخت لانه ساخته گاهگاهی به ترنم و نغمه سرایی می پرداختند. وقتی وزش باد شاخه ها را تکان می داد مانند گاهواره ای برای اطفال نارس محسوب می گشت و صدای باد، چون سرود لالایی مادران به جهت دانه های بلوط بود و البته همه این پرورش و تدابیر فقط برای ثمر و نتیجه دانه کوچک بلوط بود، چنانکه مولوی معنوی می فرماید:

«گر نبودی میل و امید ثمر کی نشاندی باغبان بیخ شجر»

از آنجایی که در پی هر بهاری خزانی است، فصل تابستان گذشت و اوان پاییز در رسید. رفته رفته برگهای سبز این درخت زرد گردید و پوست سبز دانه بلوط کم کم ضخیم تر و زبر تر و قهوه ای رنگ می شد و بر اثر بادهای خزان هوا سرد و برگهای درخت می ریخت و این کودک نارس دچار مشقت و ناراحتی می گردید. پس دانه بلوط با زبان حال به مادر خود که آن درخت بود چنین گفت: «مادر جان، آیا تمام عمر و زندگانی من تابستان نخواهد بود؟» مادر جواب داد: «ای فرزند، مگر نشنیده ای که می گویند، هر بهاری را خزانی در پی است؟» دانه بلوط قدری تأمل نموده گفت: «ای مادر مهربان، من نمی توانم از این شاخه که آغوش و بغل توست جدا بشوم و به زمین افتم، هر آینه گمشده و نابود خواهم شد.» از این سبب دانه خود را محکم به شاخه درخت چسبانید، لیکن روز به روز باد پاییز غلبه کرده تمامی برگها و دانه های بلوط را به روی خاک می ریخت و جز این دانه بلوط و برگ و دانه دیگری بر آن درخت باقی نماند تا آنکه شبی آن مادر مهربان به فرزند عزیزش گفت: «ای فرزند، این شاخه عاریتی من دیگر جای زندگانی ابدی تو نیست و همین طور این پوست موقتی درشت و زبر و ضخیم همواره محل آسایش و آرامش تو نخواهد بود. پس مصلحت آن است که برای تکمیل زندگانی خویش از این شاخه و پوست جدا شده و به پایین افتاده چندی در زمین پنهان و مدفون گردی تا بار دیگر که نسیم بهار بوزد آنگاه از زمین روییده و زنده شوی و کمال حیات تازه تو آن وقت خواهد بود.»

پس دانه بلوط نصیحت مادر مهربان خود را شنیده و پس از خداحافظی شاخه را رها نموده از آغوش مادر به زمین قرار گرفت و چون این دانه به نظر انسان مفقود و نابود شمرده شد، روی زمین بماند. اتفاقاً همان شب بادی وزیده برگها را توده کرده و روز بعد باران شدیدی باریده هوا هم سرد شد. از اینرو قدری خاک و خاشاک بر روی این دانه بلوط ریخته شد بطوری که در زمین مدفون و مخفی گردید، لیکن دانه با خود گفت: «دوباره بیدار و زنده خواهم شد.» اگرچه هوا سرد بود، ولی او نفهمید، چونکه باران و برف به جهت آن دانه به منزله لحاف و پتو بود که گرمش می نمود. رفته رفته موسم زمستان گذشت و فصل بهار رسید. از آنجا که هر گیاهی که به نوروز نروید حطب است، چون صورت روان بخش باد بهاری وزیدن گرفت همه تخم ها و گیاهان به جنبش و حرکت آمده روییدند بنابراین، این دانه هم می خواست خود را تکان داده از خواب بیدار شود، اما پوست دور دانه را گرفته و نگاه داشته نمی گذاشت که از جای خویش جدا شده بیرون آید.

چندی طول نکشید که این پوست اندک اندک نازک شده و دانه هم که در اندرونش بود کم کم بنای نمو و ترقی را گذاشته و بالاخره آن پوست دانه بلوط را رها کرد و آن دانه سر از خاک بیرون آورده سبز گردید و در عالم نباتی دید که چه جای وسیع و پر فضایی در این دنیا پیدا کرده است. نور آفتاب از یک طرف و آب های جاری از طرف دیگر، گل ها و گیاهان و درختان باصفا و بی نهایت قشنگی را مشاهده کرد. همانگونه که در زمان پاییز آن جنگل و باغ را دیده بود، حال هم به همین نوع ملاحظه نمود و سخن مادر را به خاطر آورد که گفته بود بایستی دوباره زندگانی تازه از سر گرفته زیست نمایم. اکنون آن وقت رسیده است. مادر به او گفت: «بلی، اکنون تو خود درخت بلوط شده ای و همین زندگی حقیقی برای توست.» از اینرو این درخت بلوط کوچک همواره سعی و کوشش می داشت که سر خویش را به جانب آفتاب افرازد تا اندک اندک خود را به درجه نشو و ارتقا برساند. چه خوش گفت آنکه گفت: «تا نیست نگردي ره هستت ندهند.» این افسانه به ما یاد می دهد که ما هم پس از گذراندن دوره کودکی مانند دانه بلوط خود را برای زندگانی تازه ای آماده کنیم و تا بتوانیم برای دیگران نیز کمک بشویم.

پسر بت پرست

در مملکت ژاپن طفلی بود مسمی به «نسیما»، وقتی که پدر و مادرش برای پرستش بت به بتخانه رفتند، نسیما در

منزل تنها مانده به سمت مطبخ رفت، زیرا والدین او به وی تعلیم داده بودند که همه روزه در حضور بتی که خیلی زشت صورت و در آشپزخانه نصب شده بود برود و تعظیم کند و مقداری برنج و چای به جهت آن بت ببرد. چنانچه فراموش می‌کرد، آن روز نسیمای بی‌روزی و بدون غذا می‌ماند. پس نسیمای هر روز چای و برنج برای آن بت بد صورت می‌برد و می‌دید که دانه‌های برنج روز گذشته به دست آن بت باقی است و به هیچ وجه دست بت تکان نخورده است و همچنین قبلاً مشاهده کرده بود که مقابل منزلشان دکان بت‌سازی است و استاد بت‌تراش بعد از ساختن و پرداختن بت‌ها آنها را می‌فروشد و از این راه امور خود را می‌گذراند.

نسیمای در این امر بسیار تفکر می‌نمود و همواره هوش و حواس خویش را به موضوع بت‌پرستی متوجه می‌ساخت تا آنکه روزی به خود گفت: «می‌روم و این بتی را که در مطبخ خانه است برداشته به گودالی دفن می‌کنم، اگر این بت خداست از زیر خاک بیرون آمده و خویش را نجات می‌دهد.» اوقاتی را که نسیمای با پدر و مادرش به بتخانه می‌رفت دیده بود که آن بت بزرگ پیوسته در خواب است و هنگامی که بت پرستان به حضور آن برای عبادت جمع می‌شوند، می‌باید زنگ بسیار بزرگی را بزنند تا آن بت بزرگ از خواب بیدار شود. پس نسیمای در این خصوص هم متفکر شده پیوسته در خصوص پرستش بت و خدا بودن آن تفکر می‌نمود. گاهی هم از اندیشه برداشتن بت آشپزخانه و دفن کردن آن می‌ترسید و گمان می‌کرد که شاید آن بت در واقع خدا باشد و نسیمای را به واسطه این عمل مجازات کرده و عذاب دهد.

نسیمای دل به دریا زد و آن بت زشت منظر مطبخی را برداشته برد و در گوشه باغ به حفره‌ای انداخته روی آن را با خاک و خاشاک مستور ساخت و با زمین مساوی نموده به خویشتن گفت: «اگر این بت، خداست مسلماً از قبر بیرون خواهد آمد.» هر روز صبح نسیمای به محل دفن بت می‌آمد و می‌دید از بت خبری نیست و زنده نشده است. پس از یک هفته روزی نسیمای به مدفن بت آمده دید بر روی آن قبر گیاهی رویده است. نسیمای با نهایت خوشحالی و تعجب خیال کرد که این عمل در حقیقت از بت سر زده بنابراین گودال را کنده و دید که همان بت به حال اول خود باقی است و ابداء تغییری در وی روی نداده است، چون به دقت نظر کرد دید که یکی از دانه‌های برنجی که همه روزه خودش در دست آن بت می‌گذاشت حال سبز شده است. آنگاه نسیمای دانست که بت مطبخی زنده نگردیده، بلکه دانه برنج رویده و زنده شده است و فکر کرد که آیا کدام قوه است که قادر بر زنده ساختن و رویانیدن این دانه کوچک می‌باشد!

بنابراین بیش از پیش در مقام تحقیق و تفتیش مطلب خویش برآمد و پیوسته در این مسأله مهم متفکر بود. روزی کتابی به دست آورد و چون سواد داشت دید به زبان ژاپنی سطر اول آن کتاب چنین شروع شده است: «در ابتدا خدا آسمان‌ها و زمین را آفرید.» پس از این سبب نسیمای اندکی پی به هستی وجود صانع و خدای آفریدگار برده و کم‌کم از روی تأمل و تدبیر در این امر مهم تفکر کرده به آسمان و آفتاب و ماه و ستارگان نظر نمود و همچنین در زمین به درختان میوه‌دار و گل‌های رنگارنگ نگریست و به همین طور به آفرینش و پیدایش خویش متوجه شده به یقین کامل دانست که خدایی در عالم هست و همه چیز را او آفریده و از استاد بت‌گر و تمامی بت‌های عالم کاری ساخته نیست. مرحوم شیخ سعدی در کلیات خود راجع به معرفت خدا بسیار نیکو فرموده است:

«برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقش دفتری است معرفت کردگار»

خوراک در بیابان

چون حضرت موسی قوم بنی‌اسرائیل را از زمین مصر بیرون آورد، آنها قدری خوراک برای مسافرت با خود برداشته هنگام گرسنگی اطفال مختصر طعامی به ایشان داده بقیه را در زنبیل‌ها برای دفعه بعد ذخیره می‌نمودند. به تدریج این خوراکها تمام شده و بر گرسنگی قوم افزوده می‌گشت. از این سبب بعضی از مادران به بچه‌های خود کمتر غذا می‌دادند و یک پاره نان را به چند نفر قسمت می‌کردند و با وجود این به تمام اطفال نمی‌رسید. بالاخره به قسمی کار غذا سخت و تنگ گردید که تمامی جمعیت به ستوه آمده و عاجز گشتند و طعامی یافت نشد. عاقبت رؤسا و بزرگان ایشان خدمت حضرت موسی شکایت نمودند. حضرت موسی آنها را تسلی و دلجویی می‌داد و می‌فرمود: «این ستون ابر دلیل ماست و خدای تعالی مطابق وعده‌ای که به ما فرموده این قوم را از گرسنگی هلاک نخواهد کرد.»

با وجود این باز بعضی از آنان تاب گرسنگی نیاورده و طعام‌هایی را که در مصر خورده بودند به یاد می‌آوردند. یکی می‌گفت: «کاش حالا هم در مصر بودیم، گرچه از زحمت و اذیت فرعون در شکنجه بودیم، ولی در عوض خوراکهای

گونگون و طعام‌های رنگارنگ می‌خوردیم. چه شد آن دیگها و ظرف‌های آبگوشت و کجاست آن پیاز و تره و خربزه و هندوانه‌ها که می‌خوردیم.» حضرت موسی بار دیگر به ایشان فرمود: «اگر خدا را اطاعت کنید او البته شما را فراموش نخواهد کرد.» اگرچه پاره‌ای از آن گروه نافرمانی و معصیت کرده و دم به دم از گرسنگی نزد موسی شکایت می‌نمودند، اما باز خدای رحمان به سبب صبر و فرمانبرداری خوبان ایشان به آنها ترحم فرموده به موسی خطاب نموده فرمود: «من برای بنی‌اسرائیل نان از آسمان نازل خواهم کرد.» پس موسی به قوم فرمود که شش روز همگی در آن صحرا مشغول به جمع کردن خوراک روزانه خود باشند؛ یعنی هر روز به اندازه خوراک خود و روز ششم دو مقابل روز گذشته جمع کنند، تا روز شنبه که روز سبت و تعطیل عمومی است، غذا ذخیره داشته باشند.

بنی‌اسرائیل، چون صبح روز وعده رسید برحسب دستور حضرت موسی از خیمه‌ها بیرون شدند و دیدند که مائده‌ای در آن بیابان بر زمین نازل شده است. پس همه تعجب نموده به یکدیگر می‌گفتند: «این چه چیز است؟» زیرا آن مائده عبارت از دانه‌های سفید و گرد مثل مروارید و شیرین بود، بنابراین به جمع کردن و خوردن مشغول گشتند و از برای هر یک از آنها آن خوراک آسمانی به قدر کفاف فرود آمده بود بطوری که تمام جماعت سیر شدند. به همین طریق روز دوم تا روز ششم و روز ششم دو برابر آن خوراک آسمانی نازل شد و قوم برای روز بعد که سبت بود ذخیره کردند، چون بنی‌اسرائیل تنگی و سختی بسیار از گرسنگی کشیده بودند بعضی از ایشان مقداری از آن مائده آسمانی را همان روز اول خوردند و اندکی را از روی طمع برای روز آینده نگه داشتند. این عمل برخلاف فرمان خدا بود و از آن جهت آنچه از آن طعام در چادرها نگاه داشتند روز بعد همه مبدل به کرم شده پوسید و متعفن گردید. البته حضرت موسی از این فعل ناپسندیده قوم خشنود نبود و روز دوم به ترتیب روز قبل همان خوراک نازل شد. آن جماعت متحیر شده می‌گفتند: «این چه غذایی است که تا به حال ما نخورده و ندیده‌ایم؟ این چه چیز است؟» از این جهت اسم آن مائده آسمانی را «من» گذاشتند.

در دومین روز که آن طعام را به قدر کافی جمع کرده صرف نمودند و ذخیره نکردند مابقی مائده از اثر آفتاب آب شده محو گردید و ایشان به شکرگزاری و اطاعت حق پرداختند و روز ششم آن غذاها دو چندان نازل می‌شد. حضرت موسی به ایشان فرمود: «فردا روز سبت و روز مقدس است، از همین مائده برای فردای خود پخته ذخیره نمایید.» پس بنی‌اسرائیل چنانکه موسی به آنها امر فرموده بود رفتار نمودند و چون هفتمین روز که سبت باشد از خیمه‌ها بیرون آمدند دیدند که دیگر هیچ اثری از طعام روز پیش باقی نیست. وقتی به طعام‌هایی که نگه داشته بودند رجوع کردند همه را شیرین و گوارا و خوشمزه یافتند و خورده سیر شدند. پس بر وفق امر خدا و فرمایش موسی رفتار کرده دیگر حرص و طمع نورزیدند و از این جهت آن مائده آسمانی برای ایشان در سبت خوش طعم و شیرین و لذیذ شده بود و قوم به عبادت و اعمال روز شنبه که موسی از طرف خدا به آنها آموخته بود پرداختند.

زنگ عدالت

در ایتری ایتالی که شهر کوچک قدیمی می‌باشد و در دامنه کوهی واقع شده است در زمان پیشین پادشاهی عادل بود که زنگی به جهت اخبار در وسط بازار آن شهر نصب و طنابی از آن آویزان کرد تا به هر یک از افراد ملت و رعیت ظلم و ستمی وارد شود فوراً دست به آن ریسمان برده زنگ را به صدا آورد و آواز زنگ داورانی را که از طرف سلطان برای این کار معین شده‌اند آماده ساخته تا دادرسی کنند و دفع ظلم بنمایند. چندین سال به همین منوال عموم مردم آن شهر بدین وسیله از خود دفع ستم کردند. به مرور ایام طنابی که به زنگ آویخته شده بود گسیخته و پاره و کوتاه شد به قسمی که اگر کودکان و یا زنان یا مردان کوتاه قد می‌خواستند دادخواهی کنند دستشان به آن نمی‌رسید. جمیع داوران در این باب گفتگو کرده گفتند: «بعد از این بچه‌ها یا مردمان ضعیف و کوتاه قامت نمی‌توانند از خود دفع ستم کنند، زیرا دسترسی به طناب ندارند. تا ریسمانی دیگر به زنگ بیاویزیم طول می‌کشد، شاید در این مدت به یکی از رعایا ظلمی برسد و از وی دادرسی نشود و از این جهت مصلحت و مهمی فوت گردد، چون در این شهر طنابی موجود نیست کسی را باید به یکی از دهات کوهستان فرستاد تا طنابی خریداری کرده بیاورد و این کار تا چند روز به طول می‌انجامد.»

باغبانی در آن مجلس حاضر بود گفت: «این امر اشکالی ندارد و من راه حلی اندیشیده‌ام.» فوری رفته از باغ خود شاخه‌ای بلند از درخت مو بریده که دارای برگ تازه و سبز بود آورده گفت: «این چوب را موقتاً به طناب زنگ می‌بندیم که عموم مردم از دادخواهی بهره‌مند گردند و به زحمت بی‌اعتدالی دچار نشوند تا به فراغت خاطر فکر

ریسمانی برای زنگ بنماییم.» قضات آن رأی را پسندیدند، پس چوب را به آن زنگ بستند به قسمی که سر شاخه مو مثل طناب سابق به نزدیک زمین می‌رسید. در سر یکی از کوه‌های نزدیک این شهر مردی دلیر سکنی داشت و سال‌های دراز در جنگ‌ها فداکاری نموده خدمات برجسته و شایانی به ملت و دولت خویش کرده بود. وی اسبی داشت که غالباً به توسط او در جنگ فاتح می‌شد. آن مرکب راهوار خدمت‌های بی‌شماری نسبت به صاحب خود کرده بود و می‌توان گفت همه وقت اسباب سرفرازی این مرد شجاع فقط این حیوان بوده است.

کم کم پیری و ضعف بر آن سردار غالب آمد و دیگر توانایی تحمل مشقات جنگ را نداشت. از اینرو بر اسب هم سخت می‌گذشت و روز به روز از بی‌خوراکی ضعیف و لاغر می‌گردید. سردار به حرص و طمع گرایید و به جمع کردن و اندوختن می‌پرداخت، حتی آن حیوان بدبخت را به کلی فراموش کرد. سردار حریص روزی با خود اندیشیده گفت: «من این مرکب را برای چه نگاه داشته‌ام؟ دیگر به جنگ نخواهم رفت، از کثرت لاغری هم نمی‌شود او را به کسی ببخشم و روز به روز هم از بی‌توجهی، این حیوان لاغر و نحیف می‌شود، پس بهتر است او را آزاد سازم تا در بیابان‌ها بچرد و از این مشقت برهد.» از اینرو اسب را رها ساخت. آن حیوان بیچاره گرسنه با حالت ضعف و لنگی در صحرا می‌چرید و همواره اطفال سنگ و چوب به جانب او می‌انداختند و سگان نیز او را دنبال می‌نمودند. اسب آزاد بود و به هر کجا که می‌خواست می‌رفت.

روزی تاب شدت گرمی آفتاب را نیاورده بار دیگر به طرف شهر رهسپار شد و به بازار درآمد، چون فصل تابستان و هوا سخت گرم بود و همه مردم دست از شغل و کار خود کشیده برای استراحت و خواب از دکان‌ها به منزل خویش رفته بودند، آن حیوان قدری به آسودگی در کوچه و بازار گردش کرد تا عاقبت وارد میدان شد. از دور نظرش به برگ سبزی افتاد و از فرط گرسنگی به طرف آن برگ متوجه شد. همین که به پای آن شاخه که برگ سبز داشت رسید سر و گردن لاغر خود را با نهایت ضعف و خستگی بلند کرده و برگ را به طرف خویش کشید، چون آن را به زنگ محکم بسته بودند، اسب بینوا به زحمت زیاد با دندان خود برگ را از بالا به طرف خویش پایین کشید. زنگ به صدا درآمد و عموم خلق آن صدا را شنیدند. همان ساعت داوران با لباس رسمی مخصوص بر اثر صدای زنگ آمده اسب را دیدند که به طلب برگ سبز در آن میدان ایستاده است. یکی از رؤسای قضات گفت: «آری، این مرکب همان سردار حریص است که از ظلم صاحب خویش به شکایت آمده است!» سردار در ستمکاری نسبت به اسب خود معروف و مشهور شده بود. داور دیگری گفت: «البته این حیوان دآوری می‌خواهد و دادرسی خواهد شد.»

یکی از قضات امر به احضار صاحب اسب داد و چون سردار حاضر شد داوران بدو رو کرده گفتند: «این حیوان بینوا سال‌ها خدمات شایسته نسبت به تو انجام داده و همواره تو را از خطرات مهلک جنگ نجات داده است. در حقیقت این اسب سبب جمع کردن این همه پول و ثروت که تو داری شده است. سزاوار نیست که به پاس این خدمت و جانفشانی با این حیوان بدبخت بدین قسم رفتار نمایی و خدمات آن را اینگونه پاسخ گویی.» سردار ستم پیشه از خجلت و شرمساری بسیار سر به زیر انداخته و در جواب داوران چیزی نداشت که اظهار کند، بنابراین قضات محکمه عدالت متحداً چنین رأی دادند که لازم است این شخص نصف کلیه دارایی خود را به این حیوان زبان بسته اختصاص دهد و علاوه بر این بایستی کسی را مباشر و پرستار این مرکب ضعیف نماید و طویله و خوراک خوب و کافی برایش ترتیب دهد تا به راحتی زندگانی کند. طبقات و اصناف مردم که در آن میدان و محکمه دآوری حضور داشتند عموماً از این رأی اظهار مسرت و شادمانی نمودند. مرحوم حکیم سنایی غزنوی در کتاب حدیقه‌الحقایق خویش در این باب بسیار خوب سروده است:

«عدل کن زانکه در ولایت دل در پیغمبری زند عادل»

سموئیل نبی

در میان قوم بنی‌اسرائیل مردی بود که القانه نام داشت و بسیار پرکار و همیشه به پرورش درختان انجیر و انگور مشغول بود. عیال او که حنا نام داشت گاهی به شوهر خود کمک می‌کرد. با یکدیگر زندگی می‌نمودند و به اتفاق سالی یک مرتبه به شهر شیلو که در آنجا معبد قشنگ و مجالس عبادتی زیادی بود می‌رفتند و خدا را عبادت می‌نمودند. سالی حنا به آن شهر رفت و در یکی از مجالس عبادتی به درگاه خدا دعا کرده از او پسری خواست و نذر نمود که اگر مرادم برآورده شود او را وقف خدا کنم تا در همه عمر به خدمت و عبادت خداوند بپردازد. عیلی کاهن نیز در آن مجلس بود و حنا را از دور می‌دید که لب‌هایش حرکت می‌کند و فهمید که حنا چیزی مخصوص از خداوند می‌طلبد.

پس در آنجا ایستاد و وقتی که حنا خواست از معبد بیرون برود به او گفت: «به سلامتی برو، خداوند اسرائیل خواهش تو را خواهد داد.» القانه و حنا به منزل خود برگشتند و پس از چند وقت خدا به آنها پسری عطا فرمود و او را سموئیل؛ یعنی «از خدا طلبیده» نام نهادند و او را بسیار دوست می‌داشتند. حنا سموئیل را بسیار توجه می‌کرد و چون قدری بزرگتر شد و توانست در خانه به مادر خود کمک دهد حنا با خود گفت: «اکنون موقعی است که عهد خود را به انجام برسانم.» پس القانه و حنا سموئیل را برداشته به معبد شیلو نزد عیلی کاهن رفتند. حنا، چون عیلی کاهن را دید گفت: «من همان زنی هستم که چندی پیش در اینجا دعا نموده و از خدا طلبیدم که به من پسری عطا فرماید. اینک این همان پسری است که خدا بخشیده او را آورده‌ام که تا زنده است خدا را خدمت و عبادت نماید.» عیلی از این واقعه بسیار شاد شد، زیرا او دیگر پیر شده و نمی‌توانست زیاد کار بکند و کارهای بسیار در آن معبد بود که سموئیل می‌توانست در انجام آنها به او کمک کند، وقتی که القانه و حنا سموئیل را گذاشته و رفتند او به کارهای معبد مشغول شد و در آن جای بسیار قشنگ فوق‌العاده خوشحال بود و عیلی به او بسیار محبت و مهربانی می‌نمود.

سموئیل می‌بایستی که هر روز پرده‌های ضخیم ابریشمی معبد را بالا زده و عصرها دوباره آنها را بیفکند و چراغ‌های معبد را پاک و تمیز نموده در آنها روغن بریزد و فتیله‌های آنها را پاک نگاه دارد. بسیاری از این قبیل کارهای کوچک بود که هر روزه سموئیل می‌بایستی انجام دهد تا معبد پاک و تمیز بماند. عیلی شب‌ها نیز مانند روزها در معبد حاضر بود، چون از برای خیلی کارها وجود او لازم می‌شد. شب‌ها سموئیل نزد عیلی می‌خوابید. یک سال سموئیل در آن معبد بود تا اینکه روز عید رسید و القانه و حنا در آن معبد برای عبادت حاضر شدند. حنا یک کت قشنگ که خودش دوخته بود برای سموئیل آورد و چون پسرش را دید بسیار مسرور گردید، زیرا از سال پیش بزرگتر و با کمال جدیت مشغول خدمت به خداوند می‌بود. سال‌ها گذشت و هر سال حنا یک کت بزرگتر از سال پیش برای سموئیل می‌آورد.

شب‌ی که سموئیل در معبد خوابیده بود، آهسته صدایی شنید که می‌گوید: «سموئیل، سموئیل.» فوری سموئیل برخاسته پیش عیلی رفت و گفت: «چه می‌گویید؟» عیلی به او گفت: «من شما را صدا نکردم، برو بخواب.» سموئیل برگشته و خوابید. پس از ساعتی باز دوباره آن صدا آهسته گفت: «سموئیل، سموئیل.» سموئیل گمان کرد که عیلی او را صدا می‌زند، پس برخاسته نزد او رفت و گفت: «چه می‌فرمایید؟ من اینجا هستم.» عیلی باز به او گفت: «من شما را صدا نکردم، برو راحت بخواب.» سموئیل اطاعت کرده خوابید، ولی دفعه سوم باز آن صدا را شنید که می‌گوید: «سموئیل، سموئیل.» سموئیل این مرتبه گمان کرد که یقیناً عیلی او را صدا می‌زند، پس نزد او رفت و گفت: «من اینجا هستم.» عیلی به او گفت: «ای فرزند، من شما را صدا نکردم، بلکه شما صدای خدا را شنیده‌اید. برو بخواب و هرگاه بار دیگر شما را ندا فرمود، بگو: بلی ای خداوند، غلامت حاضر است.» پس سموئیل برگشت و دراز کشیده خوابید و با دقت منتظر صدا شد و چراغ‌های معبد را که هنوز روشن بود تماشا می‌کرد، ناگاه همان صدا آمد که گفت: «سموئیل، سموئیل.» سموئیل جواب داد: «بفرما، ای خداوند، چون غلامت می‌شنود.» خدا پیامی چند به توسط او برای عیلی فرستاد و سموئیل با توجه تمام آنها را گوش کرد.

پیامی که خدا به سموئیل داده بود، درباره پسران عیلی بود که اوامر خدا را اطاعت نمی‌کردند و خدا می‌خواست آنها را تنبیه کند، چون الهام خدا به اتمام رسید سموئیل به خواب رفت و صبح برخاسته پرده‌های معبد را باز کرد تا روشنائی روز داخل گردد، ولی به عادت هر روزه پیش عیلی نرفت، چونکه نمی‌خواست آن پیام‌های غم‌انگیز را به او بدهد، اما عیلی او را صدا کرد و گفت: «خداوند چه چیزهایی دیشب به شما گفت؟ از من پنهان مکن.» پس سموئیل آنچه از خداوند شنیده بود باز گفت. عیلی گفت: «این کار خداوند است، هر چه او بخواهد نیکوست.» سموئیل مردی دانا شد و بعد از وفات عیلی به جای او نشست. او با مردم به خوبی رفتار می‌نمود و آن قوم بسیار او را محبت می‌کردند و دوست می‌داشتند.

رابرت بروس و عنکبوت

در مملکت اسکاتلند پادشاهی بود موسوم به «رابرت بروس». در زمان این پادشاه در آن مملکت جنگی واقع شد؛ یعنی پادشاه انگلیس با قشون معظم و منظمی به مملکت اسکاتلند روی آورد تا بروس را از سلطنت خلع کرده و مملکتش را تصاحب نماید. بین این دو سلطان جنگ سختی واقع شد و شش مرتبه به لشکر رابرت بروس شکست فاحشی وارد آمد. در نتیجه این جنگ‌ها بروس مغلوب شد و لشکریانش هزیمت نموده متفرق گشتند و خود رابرت بروس به جنگل‌ها و غارها پناه برده پنهان گردید. روزی رابرت بروس به زیر سایه‌بانی از خستگی خوابیده بود و به در و دیوار

آن نظر می‌کرد. ناگاه چشمش به سقف آن افتاده عنکبوتی را دید که با زحمت و مشقت بسیار مشغول تنیدن تار و ساختن لانه خود می‌باشد و با زحمات فراوان و کوشش بسیار شش مرتبه تارهای خود را برد تا به جایی که مناسب می‌دانست محکم نماید، ولی موفق نشد. بعد از مشاهده این حالت بروس به عنکبوت گفت: «ای بدبخت تو هم، چون من می‌دانی که شکست چیست و به مقصد نرسیدن چقدر دشوار و تلخ است.»

با وجود این همه رنج و سختی عنکبوت مأیوس و ناامید نگشته و از مقصود خود دست برنداشت، بلکه برای مرتبه هفتم با کمال جد و جهد تار خویش را کشیده و به جایی که لازم می‌دانست نهاد و به مقصود خود نائل شد. بروس، چون کوشش عنکبوت را مشاهده نمود با خود گفت: «انسان نباید از این حیوان ضعیف کمتر باشد.» از این سبب ناامیدی او به امید مبدل شده با عزمی ثابت مجدداً از جای برخاست و قشون متواری و رؤسای لشکر و بزرگان کشورش را دور خود جمع نموده و یک بار دیگر حمله به مملکت خود آورد و آن را از تصرف دشمن بیرون آورده سلطنت و مملکت خویش را دو مرتبه بدون مانع و مستقل ساخت. رابرت بروس همیشه این عمل عنکبوت را تا آخر عمر به ذهن خود سپرده و هیچگاه از خاطر فراموش نکرد. معروف است از آن تاریخ تاکنون هر کس به اسم بروس موسوم گشت به هیچ وجه عنکبوت را آزار و صدمه نرسانده، بلکه با نهایت سعی و دقت رعایت این جاندار بی‌آزار را می‌نماید. چه خوش گفت آنکه گفت:

**«عنکبوت ار لانه دارد آدمی دارد وطن
عنکبوت آسا تو هم دور وطن قاری بتن»**

یونس نبی

قریب سه هزار سال قبل مردی بود یونس نام. روزی خداوند به او چنین امر فرمود: «ای یونس، می‌خواهم بروی و اقوامی را که در نینوا مسکن دارند و برخلاف اوامر من رفتار می‌کنند نصیحت کنی و متنبه سازی و بگویی که اگر برخلاف میل من رفتار کنند، بلای عظیمی بر آنها خواهم فرستاد و آنها را تنبیه خواهم کرد.» یونس این خطاب را از خداوند شنید، ولی چون این کار خیلی سخت بود نمی‌خواست به نینوا برود و میل داشت که از خداوند فرار کند. اول نمی‌دانست چه کند، قدری فکر کرده با خود گفت: «اگر در کشتی نشسته و در دریا سفر کنم شاید بتوانم از خداوند بگریزم.» پس فوری به ساحل دریا شتافت و در آنجا کشتی حاضر یافت و سوار شد و در همان وقت کشتی حرکت کرد. ابتدا آب دریا ساکت و آرام بود و کشتی با راحتی می‌رفت و یونس هم به پایین کشتی رفته و با فکری راحت به خیال خود که از خدا فرار کرده است دراز کشید. طولی نکشید که طوفانی عظیم در دریا برخاست و بادهای سخت کشتی را احاطه نمود و موج‌های سهمگین آب مانند کوه از هر طرف به کشتی حمله می‌نمودند. تمام اهل کشتی از این واقعه ترسیدند و کشتی‌بانان با نیت پاک مشغول دعا شدند.

یونس از این واقعه بی‌خبر بود و چون هنوز خوابیده بود یکی از کشتی‌بانان آمده او را بیدار کرد و گفت: «چرا خوابیده‌ای؟ برخیز و به خدای خود دعا کن تا ما را از این ورطه هولناک نجات بخشد.» کشتی‌بانان گمان کردند که خداوند این طوفان را از این جهت فرستاده که در میان ایشان گناهکاری وجود دارد. پس تمام اهل کشتی را حاضر کرده و قرعه انداختند تا ببینند گناهکار کیست و قرعه به نام یونس افتاد. پس بدو گفتند: «مگر چه گناهی از تو سر زده است که مستوجب خشم خداوندی شده‌ای؟» یونس گفت: «من می‌خواستم که از حضور خداوند بروم.» یونس بسیار غمگین شد و به کشتی‌بانان گفت: «مرا به دریا بیندازید تا از خطر خلاص شوید. این طوفان به واسطه گناهی است که من مرتکب شده‌ام.» کشتی‌بانان نمی‌خواستند که یونس را به دریا بیندازند، پس با کمال سعی مشغول پارو زدن شدند تا بلکه زودتر به ساحل برسند، اما طوفان در جلو خطرناکتر و سخت‌تر می‌شد و موج‌های آب غلبه می‌نمودند و کشتی نزدیک به فرو رفتن بود. پس کشتی‌بانان ناچار به خداوند دعا کرده و یونس را به دریا انداختند. طوفان ساکت و بادهای برطرف گردید و دریا آرام گرفت و کشتی با کمال سهولت روان شد و کشتی‌بانان از خداوند ترسیدند.

در آن موقع امر عجیبی واقع شد؛ یعنی خداوند به یک ماهی بزرگی امر فرمود تا یونس را فرو برد. یونس سه شبانه روز در شکم ماهی زنده بود و پس از سه روز به اراده خداوند آن ماهی یونس را در کنار خشکی بیرون انداخت. در آن وقت یونس آواز خداوند را شنید که می‌فرمود: «ای یونس، به نینوا برو و آن چیزهایی را که به تو گفتم بجا آور.» یونس بسیار خوشحال بود که دوباره خدا با او تلکم فرموده و با کمال خشنودی حاضر بود که برود و به فرموده خدا عمل کند. پس به طرف نینوا حرکت نمود و چون بدانجا رسید در تمام کوچه‌ها و خیابان‌های آن شهر به موعظه پرداخت و با صدای بلند اعلام نمود که هرگاه در ظرف چهل روز دست از گناه برندارید و به خدا بازگشت ننمایید، خدا این شهر

قشنگ را خراب خواهد کرد و شما را تنبیه خواهد نمود. تمام مردم شهر به سخن یونس گوش داده بسیار اندوهناک گشته و از گناهان خود پشیمان شدند. پس همه با گریه و زاری به درگاه خداوند دعا کردند و طلب آمرزش نمودند و از گناهان خود توبه کردند و چون خدا دید که از گناهان خود توبه نمودند و حاضر شدند که دیگر گناه نکنند ایشان را بخشیده و تنبیه نکرد و شهر نینوا را خراب ننمود.

روبى نجار

در مملکت سوئیس پسری کوچک بود که پیوسته از خانه خویش به کوهی که نزدیک بدانجا بود نگاه می کرد. آن کوه بسیار بلند و موسوم به «آلپ» بود و راه آن خیلی سر بالا، سخت و دشوار بود، چنانچه کسی می خواست به سر آن کوه برود با نهایت اشکال بایستی بدانجا برسد. بسیاری از اشخاصی که می خواستند به قله آن کوه برسند در آن راه پر خطر به دره افتاده و هلاک می شدند، یا اینکه دست و پایشان شکسته یا اگر زنده می ماندند دچار زحمت و بدبختی می شدند و برخی هم با رنج و صدمه زیاد به سر آن کوه می رسیدند. این کوه در آن مملکت معروف و مشهور بود و هر کس به سر آن کوه می رفت مثل این بود که نصف دنیا را دیده و گردش نموده است، زیرا که قله آن کوه منظره های بسیار باصفایی داشت و به زحمت راهش می ارزید. از زیادی شهرت اشخاص زیادی از ممالک دور و نزدیک به جهت گردش و تفریح بدانجا سفر می کردند و راهنمایی همراه خود داشتند.

یکی از این راهنمایان پدر روبی بود که همه وقت مردم را راهنمایی می کرد و از ترتیب آن راه کاملاً اطلاع داشت. بعضی اوقات خود روبی هم همراه پدر سفر می کرد. اتفاقاً در سفری پای روبی به سنگی خورده افتاد و از آن صدمه لنگ گردید. از آن به بعد روبی بدبخت به توسط عصایی که زیر بغل می گرفت راه می رفت و مادر وی توربافی می کرد، زیرا تور آن مملکت اشتها بسیار داشت. همه روزه روبی بینوا در اتاق نشسته و از دریچه ای آن کوه را می نگریست و از دور به سیاحت مناظر آن می پرداخت و حیواناتی از قبیل بز کوهی و گوزن و امثال آنها که می چریدند، می دید. هرگاه پدر روبی متوجه گرفتاری و خانه نشینی فرزند خویش می شد بسیار محزون می گشت و همواره با خود خیال می کرد که اگر ناگهان آسیبی به من وارد شود کیست که پرستاری این طفل رنجور را بکند و کفیل مخارج او و امور خانه من بشود؟ مادرش هم پس از فراغت از کارهای لازمه منزل تور می بافت و از آن راه به معاش و گذران خانواده کمک می نمود.

از قضا روزی مادر روبی به دهی که چند دکان داشت رفت تا تورهای خود را به فروش رساند. چشمش به دکانی افتاد و در پنجره آن مجسمه بزی دید که از چوب تراشیده بود. مادر روبی مجسمه را پسندید و آن را خریده به منزل برد تا شاید فرزند دلبد خود روبی را قدری خوشحال و مسرور سازد. وقتی که چشم روبی به مجسمه بز افتاد گفت: «مادر جان، ممکن است که من بهتر از این مجسمه بسازم». از اینرو مادر روبی اندکی تسکین یافته آلات و ادوات نجاری برای پسر خود روبی خرید تا روبی در منزل به ساختن مجسمه بز مشغول گشته و از رنج و درد و اذیت پا تا حدی منصرف شود بنابراینروبی به صنعت ساخت بز مبادرت ورزیده به نجاری مشغول شد، لیکن پدرش به هیچ وجه از کار و پیشه روبی خبر نداشت، روبی در نهایت ذوق و شوق به انجام آن هنر و صنعت موفق گشته هر قدر که مجسمه بز می ساخت یکی از دیگری بهتر و قشنگتر به نظرش جلوه می کرد.

روزی روبی در پیش خود فکر کرده گفت: «خوب است که من از این عمل و دسترنج خویش مساعدت و کمکی به پدر و مادر خود کنم. شاید بدین طریق آن بیچارگان قدری از فکر و خیال من راحت شده غم و غصه مرا کمتر به خود راه دهند». اتفاقاً روزی پدر روبی در راه خطرناک آن کوه افتاد و پایش شکست به قسمی که از زحمت پا تا چند ماه در خانه خوابیده بود. روزی پدر بیچاره به این اندیشه افتاد که: «هرگاه این آزرده گی من به طول انجامد، مخارج منزل مرا که خواهد داد؟» مادر روبی بیش از پیش با جد و جهد به شغل توربافی اهتمام داشت و همچنان روبی هم به قدر قوه خود در هنر نجاری کوشش می نمود. مادرش تورها و مجسمه ها را به بازار برده به مغازه دار می فروخت و وجهش را به مصرف مخارج این خانواده کوچک می رسانید، اما باز این پول ها به جهت معیشت آن خانواده کافی نبود.

از حسن اتفاق یک روز مردی به در خانه روبی آمده و با خود یک مجسمه آهوی کوهی داشت و به پدر روبی که بیرون از منزل خود نشسته بود گفت: «من در این قریه از هر کس سؤال کردم چه کسی می تواند مثل این مجسمه آهو را برای من بسازد همگی این منزل را به من نشان دادند، چون نظر پدر روبی بدان مجسمه آهو افتاد دید که

مجسمه بسیار قشنگی است. به آن مرد جواب داد: «در این خانه و بلکه در این قریه کسی را سراغ ندارم که دارای چنین صنعت ظریف و هنر نیکو بوده باشد.» روبی که آن موقع در حیاط منزل با عصا مشغول گردش و قدم زدن بود گفتگو پدر خویش را با آن شخص شنیده نزدیک آمد و گفت: «من این مجسمه آهو را در سال گذشته ساختم و حالا می‌توانم بهتر و قشنگتر از این را بسازم.» آن مرد از این هنر و صنعت روبی تعجب نمود و پدرش نیز از مهارت و استادی فرزند بسیار مشعوف و شادمان گردید. پس روبی آنچه از این صنعت ظریف و کار خود از قبیل بز و خرس و سگ و آهو و اسب و غیره موجود داشت و در صندوق نهاده بود که مادرش به بازار برده و بفروشد، همه را حاضر نمود، چون آن شخص و پدر روبی هنر و صنایع ظریف روبی را مشاهده کردند بیش از پیش بر حیرت و تعجبشان افزوده گشت.

آن مرد که صاحب کارخانه این قبیل صنایع نجاری بود به پدر روبی چنین اظهار داشت: «خوب است روبی را همراه من بفرستید تا در آن کارخانه کار کرده و مزد قابلی بگیرد.» پس روبی به اجازه پدر و مادرش به اتفاق آن شخص رفت و در آن کارخانه یکی از استادان ماهر و مشهور گردید. بدینوسیله از دسترنج صنعت خویش هم گذران خود را مرتب و هم کمک صحیح و مرتبی به پدر و مادرش نمود. اگرچه روبی در این دنیا از پا عاجز و لنگ بود، اما پیوسته سعی و کوشش داشت که خود را مهمل و تنبل و بیکاره بار نیاورد. خداوند مهربان هم با محبت خود به مردمان عاجز و بینوا لطف و مهربانی گوناگون کرده و به آنان همه وقت کمال کمک و مساعدت را دارد و آنان نیز بایستی مانند روبی در صدد چاره کار برآمده اعضای خویش را دقیقه‌ای مهمل و معطل نگذارند. شیخ سعدی شیرازی در بوستان می‌فرماید:

«بیاموز فرزند را دسترنج اگر دست داری چو قاورن به گنج»

سرخیوست باوفا

تقریباً دویست سال قبل سرخیوستان در امریکا زیاد بودند و در تمام جنگل‌های آنجا پراکنده و در حال وحشی‌گری زندگی می‌کردند. سفیدپوستان با کمال ترس در میان آنها زندگی می‌کردند بطوری که هر وقت می‌خواستند بیرون بروند از ترس سرخیوستان مجبور بودند اسلحه با خود بردارند. زن‌های آنها هم موقعی که مردانشان در خانه نبودند درهای خانه را محکم می‌بستند و جرأت بیرون آمدن نداشتند. یک روز صبح زود مادری در ایوان منزل خود نشسته و مشغول پاک کردن سبزی بود و دو طفل کوچک او در حیاط وسط باغچه با یکدیگر بازی می‌کردند. یکی از آنها پسر و اسمش جان بود و دیگری دختر و اسمش جین بود. در حال بازی صدایی به گوش جان رسید و دست از بازی کشیده به طرف صدا رفت تا ببیند صاحب صدا کیست، چون پیش رفت زن سرخیوستی را دید که طفل خود را به پشتش بسته و می‌رود، چون درست نگاه کرد دید که آن بچه بیمار است. پس قدری جلوتر رفته و از آن زن پرسید: «آیا این بچه بیمار است؟» چون آن زن سرخیوست زبان جان را درست نمی‌دانست فقط گفت: «بلی، بیمار است و دکتر می‌خواهم.»

جان با کمال ادب و مهربانی گفت: «زحمت کشیده پیش مادر من بیایید تا بچه شما را دارو بدهد.» زن در عقب جان آمد و داخل حیاط شد و جان او را نزد مادر خود برد و گفت: «مادر جان، این طفل مریض است.» مادرش آن طفل را از آن زن سرخیوست گرفت و مریضی او را فهمیده دارویی که لازم بود به او داد و بدن کوچک آن بچه را قدری مالش داد تا راحت شده به حال آمد و خوابید. بعد از اندکی طفل را به مادرش سپرد و گفت: «حالا قدری بهتر شده است و خوب خواهد شد.» آن زن از مادر جان خیلی تشکر کرده و گفت: «دکتر خوب، دکتر خوب» و با خوشحالی بچه را برداشته از خانه جان بیرون رفت و به طرف منزل خود روانه شد. روز بعد آن زن سرخیوست دید که حال بچه از دیروز بهتر است. باز بچه را برداشته به منزل جان آمد و مادر جان باز با کمال مهربانی و محبت بچه را شستشو داد و لباس تمیز و خوب به او پوشانید و همین‌طور هر روز آن بچه را دارو می‌داد و معالجه می‌کرد تا اینکه به کلی آن طفل خوب شد و آن زن سرخیوست دیگر نیامد.

دو سه ماه بعد از این واقعه عید شکرگزاری رسید. (عید شکرگزاری در موقع پاییز است و در این روز در امریکا باید چند جور شیرینی در منزل‌ها باشد). در این موقع مادر جان مشغول پختن یک جور شیرینی که با کدو و شیر می‌پزند، بود. اتفاقاً شیر در منزلشان نبود و لازم شد که بخرند، چون این شیرینی در آن زمان بسیار معمول بود و مادر جان می‌خواست که در روز عید آن را داشته باشد. جان، چون دید مادرش برای شیر در فکر است گفت: «من می‌روم و

شیره را از مغازه می‌خرم.» مادرش کوزه کوچکی به دست جان داد و او به طرف جنگل رفت تا به مغازه رسید. کوزه را به مغازه‌دار داد و مغازه‌دار کوزه را پر از شیره کرد و جان کوزه را برداشته به طرف منزل برگشت. اتفاقاً هوا ابری و طوفانی بود و شروع به آمدن برف نمود و در مدت کمی زمین و درخت‌ها از برف سفید شد و جاده باریکی که به طرف منزل جان می‌رفت زیر برف ناپدید شد.

جان، چون قدری راه رفت فهمید که راه را گم کرده، هر چه نگاه کرد آن درخت‌های بزرگی که نشان کرده بود پیدا نکرد. متفکر شده به هر طرف با حیرت نگاه می‌کرد و از بیراهه می‌رفت. ناگاه از گوشه جنگل در زیر شاخه‌های شکسته که روی زمین ریخته بود صدایی به گوش جان رسید، چون بدانسو نگریست مرد سرخپوست و قوی هیکلی را دید که با تفنگ آنجا ایستاده است. جان سخت ترسید، ولی پیش رفت و گریه‌کنان گفت: «مرا به منزل ببرید، راه را گم کرده‌ام.» مرد سرخپوست جلو آمده جان را گرفت و روی شانه خود گذاشت و از وسط درخت‌های جنگل روان شد تا اینکه به چادر سیاهی رسید که در آنجا زنی سرخپوست با طفل خود در کنار آتش نشسته بود، چون به چادر رسید جان را زمین گذاشت و به طرف چادر رفت.

این زن همان زن سرخپوستی است که در تابستان بچه‌اش وقتی مریض بود به منزل جان می‌برد و مادر جان او را محبت نموده و دارو می‌داد، چون جان را دید پیش رفت و با دقت به وی نگاه کرد. پس برخاسته به نزد مرد رفت و چیزی آهسته به او گفت که جان نفهمید. آن مرد سرخپوست قدری خندیده و با صدای درشت قهقهه نمود و به جانب جان آمد. دوباره او را بر روی دوش خود گذاشت و راه جنگل را در پیش گرفت تا به منزل جان رسید. در این موقع مادر جان در ایوان منتظر جان بود. سرخپوست از در وارد شده و جان را به زمین گذاشت و اشاره به قلب خود کرده گفت: «شما در تابستان بچه مرا معالجه کردید و من خیلی ممنون هستم.» این را گفت و از آنجا دور شد. در آن شب جان زانو زده خدا را شکر نمود و دعای مخصوص شکرگزاری را خواند.

طایفه ریکاییان

دانشمندی عشق زیادی به خواندن داشت و کتب زیادی مطالعه کرده بود، از جمله کتاب سلیمان پادشاه را نیز خوانده بود. این شخص چندین پسر داشت. روزی درباره پسران خود فکر می‌کرد و خواست تا آنها را بطلبد و آیاتی چند که از کتاب سلیمان انتخاب کرده بود برای آنها بخواند و توجهشان را بدان جلب کند. پدر خود به دستور این آیات عمل می‌کرد و به شراب دست نمی‌زد و می‌خواست پسران خود را نیز از این معنی آگاه سازد، چون رستگاری اطفال خود را در آن می‌دید. پس پسران را نزد خود طلبیده این آیات را برای آنها خواند: «وای از آن کیست و شقاوت از آن که و نزاع‌ها از آن کدام و زاری از آن کیست و جراحت‌های بی‌سبب از آن که و سرخی چشمان از آن کدام و زاری از آن کیست؟ از آنانی است که شرب مدام می‌نمایند. به شراب نگاه مکن وقتی که سرخ فام است. حینی که حباب‌های خود را ظاهر می‌سازد و به ملایمت فرو می‌رود، اما در آخر مثل مار خواهد گزید و مانند افعی نیش خواهد زد.» پسران او بعد از شنیدن این آیات با یکدیگر عهد بستند و به پدر خود قول دادند که شراب استعمال نکنند و این قول را به خوبی نگاه داشتند.

پدرشان وفات یافت و پسران هر کدام پیر شده قبیله‌ای تشکیل دادند و این طایفه و قبیله را ریکاییان می‌نامیدند و ایشان از پسران و نواده‌های خود نیز این قول را گرفتند که هیچ کدام مسکرات را ننوشند. یک نفر از این قبیله قطره‌ای مشروبات به لب خود نزدیک نکرده و همگی به زهد و تقوی و راستی و درستی معروف شده بودند. سالی این طایفه به اورشلیم سفر کردند و در آن وقت ارمیای نبی در اورشلیم بود. خداوند به او امر فرمود تا طایفه ریکاییان را امتحان کند و ببیند آیا آنان در حفظ قول خودشان ثابت هستند. پس ارمیا این قوم را نزد خود جمع کرده کاسه‌ای پر از شراب نزد ایشان گذاشت و به آنها تکلیف کرد، ولی ایشان گفتند: «ما نخواهیم خورد، چونکه ما و اجداد ما قول داده‌ایم که شراب نخوریم.» پس آنها شراب را نیاشامیدند و به آن دست نزدند. خداوند از آنان بسیار خشنود گردید و همچنین از ما نیز خشنود می‌گردد و ما را محبت می‌نماید، اگر کسی ما را به خوردن مشروبات دعوت کند و ما نیز مانند آنها از خوردن آن امتناع نماییم و به آن دست هم ننزیم و برای همیشه از آن دوری جوئیم و دیگران را نیز از استعمال آن منع نماییم.

دختر بینوا و مجسمه زیبا

دختری همیشه در کنار کوچه نشسته گدایی می نمود. روی این دختر کثیف و لباس هایش پاره و کهنه و گیسوانش ژولیده و شانه نزده روی چشمانش ریخته بود. هر کس از این کوچه عبور می کرد دختر با آوازی که مخصوص گدایان می باشد و در آن مهارتی تام دارند، صدا می زد: «من یتیم هستم، گرسنه هستم و نان ندارم، صد دینار به من بدهید!» این دختر تمام دروغ ها و حرف های بیخودی که می زد از پدرش یاد گرفته بود و پدرش اینها را به او یاد داده بود. هر روزه مردم در وقت عبور از آن محل گوش به حرف های این دختر می دادند و آن را راست تصور می کردند و دلشان به حال او می سوخت و مبلغی پول سیاه یا سفید به دست کثیف او می گذاشتند. او هم هر چه روزه از مردم می گرفت شب به خانه برده به پدرش می داد. پدرش هم آدمی معتادی بود و در اثر این عادت بد کم کم حالت ضعفی پیدا کرده نمی توانست که خودش از برای گدایی به کوچه برود. پس هر روز دختر خود را تعلیم به گدایی می داد و مجبور می کرد که به کوچه رفته و گدایی کند و خرج خانه را فراهم سازد.

پس از چندی پدر مرد و آن دختر قدری راحت شد و از این بار سنگین خلاصی یافت. وقتی جسد پدرش را از منزل بیرون می بردند این دختر با خواهر کوچک خود در منزل تنها ماند، چون مدت زندگانی پدرش به گدایی عادت کرده بود و خرج خانه را از آن راه پیدا می کرد حالا البته بهتر می توانست مخارج خود را پیدا کند، چون از یک طرف پدر آنها مرده بود و مخارج او سبکتر شده بود و از طرف دیگر می توانست خواهر خود را هم با خود ببرد و از این راه بیشتر پول تحصیل کند. پس هر روزه خواهر کوچک خود را برداشته و به کوچه می رفت و در گوشه ای نشسته گدایی می کرد. روزی اهل محل مکانی را که هر روزه این دختران در آنجا می نشستند و گدایی می کردند، خراب نمودند و آنها مجبور شدند جای دیگری پیدا کنند. در حینی که در جستجوی مکانی برای گدایی بودند از باغ قشنگی عبور نمودند که تا آن وقت آنجا را ندیده بودند، چون آمد و شد آنها فقط در محلی بود که گدایی می کردند. ناگاه چشم دختر بزرگتر به فواره ای افتاد که آب سفید و پاکیزه ای از آن جستن می نمود. در کنار فواره چشمش به مجسمه سفیدی افتاد که از مرمر ساخته شده و بسیار زیبا بود. مدتی مشغول تماشای این مجسمه شد. روز دیگر نیز زیاده تر از روز پیش مشغول تماشای آن مجسمه سفید و زیبا شد.

این دختر فوق العاده مجذوب لطافت و ظرافت این مجسمه شد و چون دست های قشنگ و لطیف و تمیز آن مجسمه را تماشا می کرد و به دست های کثیف خود متوجه می شد بسیار اندوهگین می گردید. تمام آن روز را در فکر دست های مجسمه و دست های خودش بود، چون شب به خانه رفت با زحمت زیادی دست های خود را با آب شست و پاکیزه کرد و همچنین دست ها و صورت خواهر کوچکش را نیز با آب شست و در آن هفته یک شب لباس های خود را با زحمت شستند و روز دیگر که خشک شد آنها را پوشیدند. آن وقت با آن لباس های تمیز و دست و روی شسته خیلی قشنگتر و تمیزتر از اول شدند و مانند دختران نجیبی گردیدند که در فکر خود هستند. بعد از آن هر روزه خود را پاک و تمیز نگاه می داشتند تا کم کم به فکر افتادند که از مخارج خود کم کرده هر روزه مبلغ کمی اندوخته کنند تا بتوانند لباسی از برای خود تهیه نمایند.

بدین ترتیب پولی جمع کرده و لباس خوبی از برای خود و خواهر کوچکش خرید و آنها را پوشیدند و دیدند که دیگر نمی توانند با آن لباس قشنگ و تمیز به کوچه ها رفته مانند سابق گدایی کنند و دیگر از آن کار خجالت داشتند. پس به خانه ها رفته و از برای خود کاری جستجو می کردند، ولی همه به آنها می گفتند: «شما کوچک هستید، چه می توانید بکنید؟» عاقبت به خانه ای رسیدند و در را زدند. خانم بسیار مهربانی در را گشود و اظهارات آنها را شنید و با کمال خوشی آنها را به خانه طلبید و محبت و نوازش بسیار نموده خواهش ایشان را قبول کرد؛ یعنی کاری که بتوانند انجام دهند به آنها رجوع نمود و چون دید که آنها دختران پاکیزه ای هستند جایی از برای آنها در منزل خود معین نمود و آنها را مثل فرزند خود توجه می نمود. بعد از مدتی آنها را به مدرسه فرستاد تا کم کم، چون دیگران تربیت و بزرگ شده صاحب خانه و اسباب و آبرویی گردیدند. این دختران هیچ وقت آن مجسمه مرمر تمیز و قشنگ را فراموش نمی کردند و همیشه آن موقع را به یاد خود می آوردند و برای آنها چیز تاریخی بود.

طفولیت عیسی

عیسی در طفولیت خود در شهر ناصره زندگی می کرد و با چهار برادر و خواهر خود که از او کوچکتر بودند بازی می نمود. آنها دوست داشتند که در میدان بازی کنند، زیرا که همه اشخاص آنجا می آمدند تا کالاهای خود را به فروش

برسانند و شتران بسیار و سایر حیوانات را برای فروش بدانجا می‌آوردند. بچه‌ها یک قسم نی که مثل نی داوود بود درست می‌کردند و می‌زدند و وقتی یک دسته از آنها می‌نواختند دسته دیگر می‌رقصیدند. این اطفال هم بازی می‌کردند و هم کمک به بزرگتران خود در منزل می‌نمودند. گندم درو می‌کردند، آب از چاه می‌کشیدند، آرد خمیر می‌کردند، پخت و پز می‌نمودند و نیز مجالس کوچک عروسی و عزا بطور بازی کودکانه برای خود داشتند. گاهی کسی راضی به رقص یا گریه نبود و از اینرو دعوا و غوغایی برپا می‌شد. همه بازی‌هایی که اکنون بچه‌ها دارند آنها هم داشتند.

همه این بچه‌ها مجبور بودند که کار بکنند، چون رسم بود که هر کسی باید کار و صنعتی بیاموزد. دختران می‌بایستی تمام کارهای خانگی را بلد باشند. بسیاری از اهل ناصره صاحب گوسفندان و گله‌ها بودند و پسران می‌بایستی چوپانی بلد باشند و این کار آسانی نبود، چونکه باید گله را به جاهای دور ببرند و گاهی آب کم می‌شد و پیدا کردن آب از برای گوسفندان آسان نبود. اگرچه یوسف گله نداشت، اما عیسی چوپانی می‌دانست. کار عیسی در دکان یوسف نجاری بود. یعقوب برادر عیسی هم در آنجا مشغول کار بود و چیزهای بسیار می‌ساختند و مخصوصاً یوغ و چهارپایه و میز و چیزهای دیگری می‌ساختند. بچه‌های ناصره هم به مدرسه می‌رفتند و روی زمین در اطراف معلم می‌نشستند. کتاب‌های مخصوص درس ایشان تورات، زبور و صحف انبیا بود. بعضی اوقات که روزهای تعطیل بود از برای گردش بیرون می‌رفتند و از بالای تپه‌ها به طرف اورشلیم نگاه می‌کردند، چونکه هر بچه میل داشت که روزی به آن شهر برود. عیسی بازی و کار می‌کرد تا اینکه به دوازده سالگی رسیده رفت و اورشلیم را دید.

جاده قلب پر محبت

استیون سان نویسنده معروف اسکاتلندی شخصی پر دل و مهربان و با محبت بود، اما علیل بود. وی همواره با عیال خود به جستجوی محلی خوش آب و هوا در تمام دنیا می‌گشت تا به جزیره‌ای رسید که نسبتاً آب و هوای سالم و خوبی داشت. در آنجا سکونت اختیار کرد. آن محل به قدر دو سه فرسنگ از لنگرگاه کشتی دور و قریب صد ذرع از سطح دریا بلندتر بود. روزی استیون سان به خانمش گفت: «بالای این تپه خانه‌ای بنا کنیم که پشت آن به کوه و رویش به دریا و جنگل باشد. این قسم عمارت بسیار جای خرم و با صفا خواهد شد و چون از جلو مشرف به آب است و از دو طرف باغ و چمنزار با نزهت و قشنگی آن را احاطه می‌کند» بنابراین آن تپه را با اطرافش که پستی و بلندی داشت به مبلغی خریده مدت‌ها زحمات فراوان کشیدند تا اینکه زمین را برای ساختن عمارت و خانه آماده کردند.

این اولین شخص سفیدپوستی نبود که به این سرزمین آمده بود، بلکه قبل از او اشخاص دیگری هم برای تماشای تجارت به این محل آمده و پس از مدتی باز به وطن خود برمی‌گشتند، اما این مرد، چون یک قطعه زمین از اهل آن جزیره خرید، مردمان آنجا به خوبی دانستند که او در آن سرزمین اقامت خواهد کرد. از اینرو تمام بومیان سیاهپوست آن جزیره نزد میهمان تازه وارد حاضر شده خشنودی و رضایت خویش را به وی اظهار داشتند. آنگاه استیون سان از میان آن جمع برخاسته به ایشان چنین گفت: «ای ساکنین و مجاورین این سرزمین، دانسته و آگاه باشید که من این محل را برای سکونت خود از شما خریده‌ام و تا زنده هستم با شما در اینجا زندگانی خواهم کرد و شما خویش من خواهید بود.»

چند نفر در حضور استیون سان بودند که آنها را از شهر خود به این محل آورده بود. چیزی نگذشت که کارکنان این مرد محترم از دوری و غربت وطن از ارباب و خاتون کناره جسته به وطن اصلی خود رهسپار شدند. او هم به جای هر کدام یکی از سیاهپوستان آن سرزمین را انتخاب کرد. پس این شخص در حقیقت مثل یکی از مردمان این زمین محسوب می‌شد. با آنها معاشرت می‌نمود و معاملات داشت و پیوسته به آنان همه قسم مساعدت می‌نمود. در نتیجه این جماعت تمام فریفته اخلاق و رفتار پسندیده این سفیدپوست گشته نصیحتش را به گوش هوش فرا گرفته از فرمانش به هیچ وجه سرپیچی نمی‌کردند. چنانچه بین این طایفه نزاعی اتفاق می‌فتاد طرفین برای محاکمه نزد او حاضر می‌شدند و وی با نظر بی‌طرفی به اظهارات هر دو دسته رسیدگی نموده ایشان را نصیحت می‌نمود و به خوشی صلحشان می‌داد.

خلاصه آن مردم به پاداش خدمت و اخلاق ستوده‌اش وی را «تسیتله»؛ یعنی نویسنده حکایات لقب دادند. می‌توان گفت که این لقب بهترین القاب آنان بود که به این شخص محترم داده بودند. روزی تسیتله به طرف لنگرگاه می‌رفت، در اثنای راه پسری به وی رسیده گفت: «عده‌ای از اهالی حکمران را با نه نفر از رؤسا در کشتی محبوس ساخته‌اند.»

تسیتله برای کسب اطلاع به سمت کشتی روانه شد و چون این قضیه را مشاهده نمود محبوسین را دلداری داد و نه فقط به تسلی زبانی قناعت کرد، بلکه عملاً نیز به آنها کمک و همراهی کامل نمود. مثلاً محبس را تمیز می‌کرد و مخارج طبیب، دارو و غذای آنها را می‌داد. رؤسای فاتحین از رفتار و کردار پسندیده تسیتله و مساعدت و سرپرستی که نسبت به محبوسین بجا آورده بود بسیار تعجب کردند و برایشان به خوبی واضح شد که این مرد پاک نهاد دوست واقعی نوع انسان است و در حق این گرفتاران مخصوصاً جانفشانی قابلی نموده است. این جوانمرد به قدری صمیمانه و بدون نظر کوشش و فداکاری می‌نمود و آنها را خدمت می‌کرد که رؤسای دسته فاتحین از مساعدت بی‌دریغ تسیتله شرمند شده خواهی نخواهی تمام محبوسین را آزاد کردند.

محبوسین بی‌اندازه از خدمت‌های برجسته این یگانه مرد نیکو خوشنود شده و با خود می‌گفتند: «چگونه می‌توانیم از زحمات و خدمات بی‌پایان این مرد قدردانی کنیم و از عهده ادای شکر خدماتش برآییم؟ هرگز چنین امری ممکن نیست!» آخر الامر یکی از آنها گفت: «خوب است که ما به شکرانه مهربانی‌های گوناگون وی همین جاده تنگ و باریکی که از منزلش به ساحل دریا وصل است وسعت دهیم، زیرا می‌دانیم که مدتی است در این فکر و طالب چنین امری است.» در این مسأله گفتگوی زیاد نموده و به یکدیگر گفتند: «ما ابدأ نمی‌توانیم راه بدین سختی را به زودی برایش شوسه کنیم، چون ما پیر هستیم و مدت‌ها محبوس بوده خسته و فرسوده شده‌ایم، از قوه ما این کار ساخته نیست.» همه به تصدیق سر خود را جنبانده و اظهار ناتوانی کردند. شخصی که این کار را پیشنهاد نموده بود دوباره به ایشان گفت: «من هم تصدیق می‌کنم که ما ناتوان و بی‌قوت و پیر و لاغر هستیم، لیکن باور کنید که انسان به هر کار همت کند البته عاقبت به مقصود می‌رسد، اگرچه کار مشکل باشد چنانکه گفته‌اند: «ز کوشش به هر چیز خواهی رسید.»

این سخن در آنها تأثیر نمود و ده نفر مصمم شدند که متفقاً به خانه تسیتله برای تقدیم تشکر حاضر شده ضمناً قصد خویش را به وی اظهار دارند. زمانی که به منزل وی وارد شدند او به نوشتن حکایت مشغول بود فوری دست از کار خود برداشته از آنها به گرمی پذیرایی نمود و به کلامشان توجه کرد. ابتدا هر یک به زبان و بیان شیرینی از تسیتله نوع پرور تشکر نمودند. آنگاه یکی از آنها گفت: «ما هرگز فراموش نخواهیم کرد وقتی را که در زندان بودیم و شما به ما خوراک و پوشاک دادید. از تازیانه بدن ما دردمند، رنجور و زخم بود و شما جراحات‌های ما را شستشو نموده، مرهم و دوا گذارده درد و رنج ما را تسلی دادی. در محبس کسی به دیدن و احوالپرسی ما نیامد، ولی شما هر ساعت به خدمتگزاری و پرستاری ما حاضر بوده همه قسم همراهی به ما فرمودید و در حق همگی بطوری جانفشانی کردید که بالاخره از زندان نجاتمان داده و در حقیقت ما را زنده کردید. می‌دانیم چندی است در این فکر هستید که جاده باریکی که از منزلتان تا شاهراه ساحل دریا می‌رسد و اسباب زحمت شما و اهالی است توسعه داده هموار نمایید، اینک ما تصمیم گرفته‌ایم که آن را به میل شما وسعت داده هموار کنیم و هیچ احتیاجی به کمک کسی نداریم. به امید خدا به زودی این جاده خاص را شارع عام خواهیم نمود. فقط و فقط اجر این کار همان محبت‌های فراوان و احسان‌های بی‌پایان شما می‌باشد که نسبت به هر یک از ما نموده‌اید.»

تسیتله از گفتار ایشان سر خود را به زیر افکند و تشکر کرده در جواب گفت: «این راه باریک و ناهموار مرا کافی است. این کار برای شما بسیار سخت است، پس دست به آن نزنید. آنچه نسبت به شما انجام داده‌ام وظیفه من بوده است. همان شعف و سروری که از انجام آن عاید من گردیده بهترین پاداش من است»، اما آن جماعت گفتار تسیتله را قبول نکرده و گفتند: «کار باید صورت بگیرد، چرا اقدام نکنیم؟» بالاخره تسیتله رضایت داد که راه را چنانکه می‌خواهند بسازند، لیکن انتخاب نام آن را به عهده تسیتله گذارند و او اسم آن جاده را «جاده قلوب باوفا» گذارد. آن جماعت به این نام راضی نگشته گفتند: «خودمان این راه را «جاده قلب پر محبت» می‌نامیم، زیرا هیچ کس را باوفاتر و پرمحبت‌تر از شما سراغ نداریم» و نقشه تابلو را که از پیش آماده کرده بودند به تسیتله نمودند. پس از مجلس تسیتله بیرون شده شروع به کار کردند.

در این موقع جزیره هوای لطیف و آزادی نداشت و گرم و خفه بود. آن جماعت با جدیت زمین را هموار می‌نمودند. آفتاب با نهایت گرمی بر سر آنها می‌تابید و آنها را سخت درمانده و افسرده می‌ساخت. روزها گذشت و آنها همواره به این کار مشغول بودند. حرارت آفتاب و سختی کار خللی به عزم آنها وارد نداشت تا قسمت مهمی از آن را به سعی خویش هموار کردند. وقتی آن راه نزدیک به اتمام بود، پیرمردی با غیرت از مشقت و خستگی ضعف نمود همه همکاران او به گردش جمع آمدند و او را به هوش آوردند. وقتی پیرمرد با ناتوانی برمی‌خاست با کمال عجله به

رفقای غیرتمندش گفت: «تابلو، تابلو را بیاورید و به جای خود نصب کنید، تا مردم همه بدانند که این زحمت به این دشواری را ما برای چه کشیده‌ایم.» تابلو را آوردند و در محل خود نصب کردند. بر آن نوشته بود: «راه قلب پرمحبت به یادگاری دوست محبوب ما حضرت تسیتله.» بعد از چندی تسیتله از این جهان به حضور خداوند رفت و تمام اهل جهان عموماً از فوت این شخص دانشمند و نویسنده معروف به قدری غمگین گشتند که نمی‌توان تصور کرد. خصوصاً مردم آن جزیره (جزیره ساموا) بیش از دیگران از مرگ تسیتله افسرده شدند و این افسردگی آنها برای رمان‌نویس بزرگ نبود، بلکه به سبب محبت و مهربانی‌های پی در پی او بود که به عموم اهالی آنجا نموده بود. سعدی می‌فرماید:

«زنده است نام فرخ نوشیروان به عدل گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند»

پسری که خوراک خود را بخشید

در کنار دریاچه جلیل پسر کوچکی با مادرش مسکن داشت. این پسر از بعضی‌ها شنیده بود که عیسای مسیح کوران را بینا می‌کند و مریضان را شفا می‌بخشد و خیلی میل داشت که ببیند این شخص چطور این کارهای عجیب را انجام می‌دهد. روزی به مادر خود گفت: «مادر جان، آیا اجازه می‌دهی که امروز بروم و تعلیمات آن معلم بزرگ را بشنوم؟» مادرش گفت: «البته برو، اما باید از خودت توجه کنی که در خطر نیفتی.» پسر گفت: «متوجه خود خواهم بود» و مادرش برای اینکه او در راه گرسنگی نکشد از چیزهایی که در خانه بود غذایی برای نهار وی ترتیب داد. آن غذا عبارت از پنج قرص نان و دو ماهی تازه کوچک بود که در دستمالی گذاشته بر پشت پسر بست. پسر نهار را برداشته به طرف ساحل دریاچه طبری که همیشه مردمان برای شنیدن تعلیمات عیسای مسیح می‌آمدند روان شد.

آن پسر از این فرصت بسیار خوشحال بود و مثل همیشه در راه نمی‌ایستاد که به آواز پرندگان گوش کند و یا بازی نماید، بلکه به تندی روان گردید تا عاقبت به جمعیتی که گرد یکدیگر ایستاده بودند رسید و ایستاده تماشا می‌کرد. اولین چیزی که دید این بود که مادری طفل لنگی را در بغل گرفته پیش عیسای مسیح برد و بچه فوراً برخاسته به راه افتاد و سالم شد و بسیاری دیگر از مریضان را دید که می‌آمدند و شفا می‌یافتند. عاقبت عیسی برخاست و با چند نفر به زورقی سوار شده در آب روان شد. بعضی گفتند: «به آن طرف دریا می‌رود، ما هم از خشکی برویم.» جمعی می‌دویدند و برخی آهسته آهسته به آن طرف دریاچه در حرکت بودند و آن پسر نیز با جمعیت می‌رفت تا به آنجایی که عیسای مسیح از زورق پیاده می‌شد به زودی رسید.

چون عیسی آن جمعیت را دید که تا آنجا پیاده نزد او آمده‌اند، دلش به حال آنها سوخت و شاگردانش پیش آمده گفتند: «خوب است اینها را مرخص کنید بروند و چیزی بخورند.» عیسی گفت: «شما به ایشان چیزی بدهید تا بخورند.» شاگردان تعجب کردند و رفتند ببینند چه پیدا می‌شود. یکی از شاگردان برگشته گفت: «پسری اینجا هست که پنج نان و دو ماهی کوچک دارد.» عیسی گفت: «او را نزد من بیاورید.» آن شاگرد پسر را با طعامش حاضر ساخت و پسر غذای خود را به عیسی داد و نمی‌دانست چه واقع خواهد شد. آن وقت عیسی به شاگردان گفت: «مردم را بنشانید.» همه روی زمین نشستند. پس عیسی نان را به دست گرفت و خدا را برای تمام چیزهای نیکویی که برای بشر آفریده شکر نمود و نان را پاره پاره کرده به شاگردان داد و آنها بین جمعیت قسمت کردند. تعجب در این است که آن پنج نان و دو ماهی تمام نشد و تمام آن چندین هزار نفر خوردند و سیر شدند و مقدار زیادی هم باقی ماند. عیسی گفت: «پاره‌های باقیمانده را جمع کنید.» پس دوازده سبد از آن پاره‌های نان پر کردند. آن پسر بی‌اندازه خوشحال شده با شادی به منزل رفت و شرح واقعه را به مادرش نقل کرد. مادرش نیز شاد شد که پسرش آنچه داشت به عیسی داد.

نتیجه نافرمانی

آقای پری باغی داشت که دارای توت فرنگی بسیار بود. اول تابستان توت‌ها می‌رسید و قرمز و شیرین می‌شد. دور آن باغ از بوته‌های بید فرنگی آراسته گشته بود. عموم اطفال و پرندگان به آن باغ میل فراوان داشتند و آقای پری مرد مهربانی بود. میوه باغ را که توت فرنگی بود به بچه‌ها و پرندگان واگذار کرده بود، لیکن بیشتر میل داشت که اطفال زیادتر از پرندگان از آن میوه بهره‌مند شوند، زیرا این شخص دولت‌مند بود و اولاد نداشت و فقط میوه‌ها و فواید آن باغ را به خویشان و بستگان و دوستان خود اختصاص داده بود. روزی صبح در اوایل تابستان پاکت‌های زیادی توسط پستیچی به تمامی اطفال آن قریه توزیع گردید. این پاکت‌ها مراسلات دعوت بود که از طرف آقای پری برای اطفال فرستاده شده بود و آنها را دعوت کرده بود که سه ساعت بعد از ظهر روز شنبه همگی در آن باغ برای صرف

توت فرنگی حاضر شوند. البته پرندگان ناخوانده حاضر شدند و با اطفال توت فرنگی می خوردند. رابرت که یکی از دعوت شدگان بود کاغذ دعوت را به حضور مادر خود برده قرائت نمود. مادر به او جواب داد: «لازم نیست شما به آن باغ بروی.» مادر وی فکر می کرد که البته در این دعوت عمومی بچه ها، اطفال شوهر او هم خواهند رفت و چون یکی از اطفال شوهر که دختر بود مبتلا به مرض مسری درد گلو شده بود و ممکن بود که رابرت هم مبتلا شود، از این سبب به رابرت گفت: «نه مادر جان، لازم نیست که شما به آن باغ بروی، چون این مرض مسری است و ممکن است مبتلا بشوی و از مسافرت با پدرت برای دیدن پدر بزرگت محروم بمانی. اگرچه آقای پری شخص دانشمند و مهربانی است، ولی از ناخوشی بعضی اطفال بی اطلاع است.» رابرت بسیار افسرده شد که نمی تواند به باغ برود و با بچه ها در بازی و خوردن توت فرنگی شرکت کند.

عصر شنبه که بچه ها به باغ رفتند رابرت نتوانست خودداری کند و بدون خبر و اجازه مادرش آهسته آهسته رفته و در گوشه آن باغ زیر درخت گردویی ایستاد و از دور اطفال را مشاهده می کرد. ناگاه آقای پری صاحب باغ نظرش به رابرت افتاد و او را صدا زد: «رابرت تو هم بیا و از این میوه ها بخور.» رابرت در جای خود ایستاد و چیزی نگفت. پس خود آقای پری ظرفی از آن توت ها را گرفته نزد رابرت آمد و به او داد و رابرت در همانجا نشست از آن میوه ها قدری میل کرد. در این بین پسر شوهر رابرت که او هم به تازگی به سبب خواهرش مبتلا به درد گلو شده بود و اسمش جیمی بود نزدیک رابرت آمده به وی گفت: «سلام، رابرت.» رابرت پاسخ سلام او را داده و چون مشغول خوردن توت فرنگی بود ملتفت جیمی نشد که ببیند گلویش ورم کرده است.

روز بعد وقت نهار در سر میز که رابرت هم حضور داشت مادرش به او چنین اظهار داشت: «فرزند جان، من بی نهایت خوشوقتیم که از دعوت دیروز صرف نظر کرده و به باغ نرفتی، زیرا که امروز می بینم جیمی گلویش ورم کرده و به درد گرفتار شده خوابیده است» اما رابرت چشم های خود را به بشقاب دوخته و از شرمساری و خجالت به مادرش سخنی نگفت. زمان حرکت پدر رابرت رسید و اسباب سفر حاضر گردید، ولی رابرت به سبب ناطاعتی از مادر مهربان خود به درد گلو مبتلا شده خوابید و از درد در زحمت بود و نتوانست با پدر خود مسافرت کند. از کرده خود پشیمان شد، ولی پشیمانی سودی نداشت و فوق العاده متأسف بود که چرا اطاعت مادر مهربان خود را نکرده و به نصیحت های او گوش نداده است تا به این درد ناگهان مبتلا و در نتیجه از سفر و دیدار پدر بزرگش محروم گردیده است. پس از پیشامد و رفتار خود گریسته و توبه نمود که بار دیگر سر از فرمان مادر نپيچد. چه خوش گفت آنکه گفت:

**زیر کف پای مادران است
آن کن که رضای مادران است»**

**«جنت که رضای ما در آن است
خواهی که رضای ما ببینی**

بره گمشده

شبانی صد گوسفند داشت. هر روزه آنها را به چمنزارها و سبزه زارها و کنار نهرهای آب برده می چرانید و هنگام غروب برمی گردانید. روزی گله او در وسط صحرا توی سبزه ها می چرید، ابری سیاه و بزرگ برخاسته کم کم خورشید گرفت و هوا تاریک و طوفانی گشت و قطره های درشت باران باریدن گرفت. چوپان برخاست و با عجله گله خود را جمع آوری نموده روان گردید. از شدت طوفان و تاریکی هوا و عجله بره ای از گله او مفقود شد، ولی چوپان نمی دانست و گله خود را می برد تا اینکه به آغل رسید. در آغل را باز کرده و آنها را یکی یکی شمرده و به آغل داخل می کرد و در آخر فهمید که یکی از بره ها گمشده است. شبان در آغل را بست و نمد را به خود پیچیده چوبدستی خود را برداشته در آن طوفان روان گردید. از هر طرف بره را صدا می کرد تا اینکه پس از مدتی صدای ضعیف بع بع بره را شنیده بدانسو روان گردید. از شدت باد و باران چشم های او به خوبی نمی دید. گاهی پای او به سنگی خورده میفتاد و گاهی می لغزید تا عاقبت دریافت که بره او در پایین دره ای است.

در اثر روشنایی برق بره را در میان خارها و بوته ها دید که مانده و نمی تواند خود را خلاص کند. کوه سرازیر و سخت بود و با زحمت زیادی خود را به بره رسانید و دست و پایش از خوردن به سنگها خونین و مجروح شد و پای هایش تا زانو به خارها فرو رفت تا توانست دست خود را به بره برساند. آن وقت با مهربانی و محبت او را بر دوش گرفته روان گردید. با وجود بدی هوا با کمال خوشحالی تمام سرود می خواند و می رفت تا اینکه به آغل و گوسفندان رسیده بره را به زمین نهاد. پس شبانان دیگر را صدا زده گفت: «بیا بید و با من شادی نمایید، زیرا که بره گمشده خود را پیدا

شاگرد راستگو

در امریکا دو برادر بودند و پسر عمویی داشتند موسوم به ویلیام که تازه از وطن خویش اسکاتلند آمده بود. اگرچه ویلیام از آنها کوچکتر بود، لیکن به واسطه هوش زیادی که داشت در مدرسه با ایشان همکلاس و همدرس بود. ویلیام هنگام تنفس هیچگاه و به هیچ وجه وقت خود را بیهوده تلف نمی‌کرد و با کمال جدیت به حاضر کردن دروس و انجام تکالیف مدرسه می‌پرداخت. رسم معلم آن مدرسه این بود که در آخر هر روز پیش از مرخصی هر یک از شاگردان کلاس خود را طلبیده از ایشان می‌پرسید: «نمره اخلاق شما چند است؟» البته یک طفل برای اینکه خود را خوش‌اخلاق نشان بدهد می‌گفت: «نمره اخلاق من ده است» و دیگری می‌گفت: «نه است» و دیگری هشت و همچنین تا رسید به ویلیام که تازه وارد مدرسه شده بود و اسمش در پایین دفتر بود. بر طبق معمول از او هم پرسش نمود: «بگو ببینم نمره اخلاق شما چیست؟» ویلیام جواب داد: «من حرف زدم.» بار دیگر آموزگار از او پرسید: «آیا بیش از یک مرتبه حرف زده‌ای؟» وی جواب داد: «آری» باز پرسید: «آیا شما ده مرتبه صحبت کرده‌اید؟» ویلیام جواب داد: «بلی، ده مرتبه حرف زده‌ام.» پس معلم با کمال ترشرویی و سختی به وی گفت: «من هم نمره تو را صفر می‌گذارم که پست‌ترین و بدترین نمره است.»

چون شاگردان مرخص شدند یکی از پسر عموهای ویلیام که جان نام داشت به او گفت: «من ندیدم که شما در کلاس حرف بزنی.» ویلیام جواب داد: «شاید شما مرا ندید که حرف بزنم، اما چون دیدم که شاگردان دیگر حرف می‌زنند من هم حرف زدم. از یکی کتاب خواستم و از دیگر قلم تراش و از یکی مداد و چیزهای دیگر از شاگردان و گمان می‌کردم که در اتاق درس حرف زدن آزاد است و نمی‌دانستم که نباید حرف زد.» جان با کمی شرمساری گفت: «بلی، همه ما شاگردان چنین می‌کنیم و هیچ یک قانون صحبت نکردن در کلاس را تاکنون نگه نداشته‌ایم و بعد از این هم کسی نمی‌تواند آن را حفظ کند.» ویلیام جواب داد: «این مسأله از دو صورت خارج نیست، یا من این قانون را محافظت نموده و ابدًا حرف نمی‌زنم و یا آنکه می‌گویم حرف زدم و ده دروغ به یک دفعه نمی‌گویم.» جان گفت: «ما این مکالمات را دروغ نمی‌شماریم، چنانچه به این روش و ترتیب بخواهیم رفتار کنیم مسلماً هرگز در دفتر نمره خوب نخواهیم داشت.» ویلیام گفت: «چه عیب و ضرری دارد اگر راست بگویید؟»

مدتی از این قضیه گذشت و ویلیام در انجام تکالیف مدرسه به هیچ وجه کوتاهی ننمود؛ یعنی به حاضر کردن دروس و نوشتن تکالیف جد و جهد نموده همچنین موقع ورزش و تفریحات مدرسه هم کمال مواظبت را داشت. ویلیام محصلین کلاس را به راستگویی تشویق می‌کرد و شاگردان از عملیات و رفتار و راست گفتاری وی شرمنده گشته خودشان را نسبت به وی دروغگو و نادرست می‌دانستند و از حرکات اخلاقی ویلیام تا اندازه‌ای سرمشق می‌گرفتند، بدینطور که هرگاه معلم از نمره اخلاق ایشان استقفار می‌کرد، مثل سابق نمره عالی را نمی‌گفتند و تا درجه‌ای جواب آنها نزدیک به راست بود. تمام محصلین کلاس ویلیام درباره وی با یکدیگر مذاکره و از حسن اخلاق و حفظ قول وی تعجب نموده او را بسیار دوست داشتند و از طرف خودشان به او لقب «اسکاچ گرانت» دادند که به معنی سخت‌ترین سنگ می‌باشد.

باری، چون روز آخر امتحانات سالیانه مدرسه رسید و معلم کلاس ویلیام کلیه نمرات دروس آن شاگردان را از دفتر خوانده در موقع قرائت نمرات اخلاق به شاگردان چنین گفت: «من می‌خواهم به کسی که در اخلاق نمره عالی داشته؛ یعنی به بهترین خوش‌اخلاق‌های کلاس یک پری بدهم. آیا چه کسی لایق انعام می‌باشد؟» چهل نفر شاگرد آن اتاق متفقا و یک زبان گفتند: «این پری را به اسکاچ گرانت بدهید، زیرا که فقط این یک نفر در میان شاگردان کلاس پرچم درستی و صداقت را برافراشته و البته او سزاوار و لایق چنین پاداش است و بس.» شیخ سعدی شیرازی در این باب در کتاب گلستان خود فرموده است:

«راستی موجب رضای خداست»

کسی ندیدم که گم‌شده از ره راست»

شبان نیکو

چوپانی گوسفند بسیار داشت و در گله او گوسفند سیاه، سفید و ابلق فراوان بود. هر روزه این شبان رمه خود را برای چرا و گردش به چمن‌ها و سبزه‌زارها و کنار نهرهای جاری برده و شامگاهان پیش از تاریکی شب آن گله را به آغل و آرامگاهشان در قلعه برمی‌گردانید. این مرد نیکو صفت نه تنها در روز گوسفندها را به گردش می‌برد و چرا می‌داد،

بلکه شب‌ها هم نزدیک رمه به جهت نگهبانی ایشان می‌خوابید. شبی از شب‌ها که این شبان خفته بود، به ناگاه دزدی آنجا آمده به آواز غریبی گوسفندان را خواند و چون گوسفندان صدای بیگانه‌ای را شنیدند، اطاعتش نکردند و از آغل بیرون نشدند. پس وی چوبی که در دست داشت به طرف گله پرتاب کرد و آنها را از آرامگاهشان پراکنده ساخت. وقتی که رمه متفرق گشت اتفاقاً مهتاب بود و از سمت جنگل گرگی به سوی این گله پایشان حمله نمود، چون چشم آن دزد به گرگ افتاد از ترس خود گوسفندان را گذاشته و رو به فرار نهاد. پس گوسفندهای پراکنده شروع به داد و فریاد و بع بع نموده چوپان مهربانشان را صدا زدند.

در اثر صدای گوسفندان شبان از خواب بیدار شد و فوری با چوبدستی خود به جستجوی گوسفندان فراری بیرون دوید تا به بیابان رسید. در آن موقع هوا نیز از نور ماه روشن بود. شبان دید که گوسفندان همه دور هم گرد آمده‌اند و گرگی به بره کوچکی حمله می‌کند. چوپان با محبت از آن گرگ ظالم نترسیده چوب را به جانب گرگ بلند کرد و هنوز آن گرگ ستمکار آسیبی به آن بره شیرخوار نرسانده بود که شبان مهربان وی را از چنگال گرگ نجات داد و گرگ رو به گریز نهاد. چوپان با محبت در آن شب تمام گوسفندان را به اطراف خود جمع نموده همه را به آغل و جای خود آورد و شکر خدای را بر زبان جاری ساخت و گفت: «سپاس خداوند را که امشب یک بره را از چنگال گرگ بد کردار رهانیدم!»

عیسی و کودکان

گویند در روزگار پیشین چهار کودک خردسال بنام یوسف، داوود، روت و راحیل در فامیلی زندگی می‌کردند. روزی این چهار بچه با یکدیگر به بازی مشغول بودند که مادرشان سه نفر از آنها را که داوود و روت و یوسف بودند صدا زده گفت: «می‌خواهم امروز شما را به خدمت حضرت عیسی ببرم.» داوود و یوسف درباره حضرت عیسی و محبت‌های عظیم او و شفا دادن مریضان، بینا نمودن کوران و به راه انداختن لنگان بسیار شنیده بودند و می‌دانستند که پدرشان عیسی را دیده است. یوسف شوق بی‌اندازه‌ای به رفتن داشت، داوود و روت هم میل داشتن که همراه آنها بروند. راحیل، چون قدری کوچکتر از دیگران بود این مطالب را نمی‌فهمید، لیکن با مادر خود می‌رفت و همگی لباس‌های خوب و تمیز پوشیده و به جایی که می‌دانستند عیسی در آنجاست روانه شدند.

بچه‌ها در بین راه هر گلی را که می‌دیدند می‌چیدند که آن را به عیسی بدهند و در راه به اشخاص دیگر برخوردند که با اطفال به دیدن عیسی می‌رفتند و بسیار خوشحال بودند. با کمال سرور راه می‌پیمودند تا به محلی رسیدند و جمعی را دیدند. شخصی به ایشان گفت: «او در اینجا است و اکنون در میان مردم صحبت می‌کند.» جمعیت انبوهی دور مسیح را گرفته بودند و ممکن نبود که کسی جلو برود، اما آن مادر با اطفالش شایق دیدار عیسی بودند. یکی از شاگردان عیسی، چون این زن را با اطفال دید که می‌خواهند عیسی را ببینند پیش آمده گفت: «نمی‌بینی که آقای ما اکنون با مردان درباره چیزهای مهم صحبت می‌کند؟ به او زحمت ندهید و بچه‌ها را ببرید. اکنون فرصت دیدن اطفال را ندارند» و همچنین شاگردان دیگر به بچه‌های دیگر می‌گفتند: «بروید حالا فرصت نیست.»

مادر یوسف و روت، چون بسیار مشتاق دیدار عیسی بود، بسیار اندوهناک و گریان شد، زیرا که نگذاشتند نزد عیسی برود، اما عیسی آنچه شاگردان او می‌کردند و می‌گفتند می‌دید و می‌شنید و مخصوصاً متوجه آن زن شد که اطفال خود را در بغل گرفته مایوسانه برمی‌گشت. پس آنها را صدا کرد و گفت: «این بچه‌ها را نبرید، من آنها را دوست دارم و می‌خواهم اینجا بیایند» و با مهربانی گفت: «نزد من بیاید.» از شنیدن صدای مهربان او ترس مادران و اطفال برطرف شد و همه برگشتند. حضرت عیسی آنها را نوازش کرد و در آغوش گرفت و تمام بچه‌ها گل‌های خود را به او دادند. عیسی گفت: «بچه‌های کوچک نزد من بیایند» و به هر یک برکتی عنایت فرمود. بچه‌ها با کمال شادی و سرور فوق‌العاده‌ای به خانه برمی‌گشتند و همگی عیسی را برای محبت و مهربانی‌اش دوست می‌داشتند.

افسانه چراغ نورانی

پسری بود بورس نام که با مادر و مادر بزرگ خود در آخرین خانه یک قلعه‌ای سکنی داشت و منزل ایشان به قدری کهنه بود که هنگام باریدن باران پیوسته از سقف‌های آن آب می‌چکید و نیز در هنگام وزیدن باد درها و پنجره‌های منزلشان متزلزل بود، زیرا مادر بورس بسیار فقیر بود و از عهده تعمیرات منزل بر نمی‌آمد. البته این مادر پسر کوچک خود بورس را از همه چیز بیشتر دوست می‌داشت و بعضی اوقات با خود فکر کرده می‌گفت: «کاش که من یک چیز

قابلی می‌داشتم و به پسر بورس می‌دادم که در تمام عمر او را کفایت کند و میان مردم عزیز و محترم باشد و نیز اسباب راهنمایی وی گردد.» بعد به خود می‌گفت: «هرگاه اکنون فرشته‌ای پیش من حاضر گردد، چه خواهشی از او بکنم؟ اگر بورس ثروتمند شود شاید ثروت سبب زحمت او را فراهم سازد و چنانچه علم درخواست نمایم، احتمال دارد این بورس بعضی نیکی‌ها و مهربانی‌ها را به کلی از غرور علم فراموش کند و تنها دانش هم برای وی کافی نیست!»

هر قدر این مادر مهربان درباره فرزندش تفکر نمود ابداً فکرش به جایی نرسید. اتفاقاً شبی بورس از مدرسه برگشته و کمکی که بایست به مادر و خانواده‌اش بدهد، مثل آب آوردن و هیزم جمع نمودن و خشک کردن ظرف‌ها و غیره، همه را بجای آورده و سپس مشغول مطالعه و حاضر کردن دروس روز آینده شد. مادر بزرگش هم مشغول بافندگی و مادرش نیز در کنار بخاری آرمیده بود و در خصوص روزگار آتیه بورس فکر می‌کرد که آیا عاقبت کار فرزند عزیزش چه خواهد شد. ناگاه صدای ضعیفی از در حجره شنیده شد، ولی آن سه نفر به هیچ وجه به آن صدا اعتنایی ننمودند. باز مرتبه دوم آواز بلندتری به گوششان رسید. بورس فوری از جای خویش حرکت نموده به سمت در رفت که ببیند کیست، چون در را گشود دید که یک نفر مرد غریب نورانی پشت در ایستاده و چراغ روشنی که از طلا ساخته شده و براق و تمیز است در دست دارد. همین که آن شخص بورس را دید تبسمی کرده و چراغ را به دست وی داد. بورس چراغی بدین خوبی و روشنی و قشنگی در مدت عمرش ندیده بود. پس آن شخص غریب نورانی به او چنین گفت: «بگیر، این انعام و پیشکشی است که مدت‌هاست مادرت برای تو درباره آن تفکر می‌کند. تو باید این چراغ را نیکو حفظ کنی و نگهداری نمایی و قدر آن را بدانی و ابداً نگذاری صدمه و آسیبی بدان برسد یا کثیف گردد.»

بورس از کثرت تعجب و خوشحالی که داشت فراموش کرد که از آن شخص غریب اظهار امتنان و تشکر نماید و مرد نورانی همان لحظه از نظر بورس ناپدید گردید. بورس با کمال شوق و ذوق چراغ را نزد مادرش برده و گفت: «مادر جان، مادر جان، بین چه چراغ زیبا و قشنگی است که یک شخص غریب نورانی به من داد!» از اثر روشنایی آن چراغ تمام خانه منور شد به قسمی که شکاف‌ها و رخنه‌های در و دیوار منزل ناپدید گردید و لباس‌های کهنه و ساده ایشان مانند حریر ابریشمین جلوه‌گر شد و صورت آنها نیز از پرتو چراغ گلگون و نورانی گردید. مخصوصاً روی مادر مهربان بورس که از خستگی و خیال آینده فرزند همیشه افسرده بود در این موقع از شعاع این چراغ از همه درخشان‌تر گردید.

هنگام خفتن که بورس با چراغش مادر بزرگش را هدایت می‌کرد، پستی و بلندی‌های زمین به نظر مادر بزرگ بسیار صاف و هموار آمد. آن شب را بورس از تمام شب‌ها بهتر خوابید و تا موقعی که بیدار بود چشمش به طرف چراغ دوخته بود. صبح روز بعد از خوشحالی میل به ناشتایی نداشت و چون عجله داشت که چراغ را به رفقاییش نشان دهد به قدری تعجیل می‌کرد که به مادر خود هم خطاب عتاب‌آمیز نمود و گفت: «چرا ناشتایی را امروز دیرتر از هر روز آمده ساختید؟» همین طور از عمل و خدمتی که باید روزانه بجا آورد اظهار ملال و دل‌تنگی می‌نمود. مثلاً از جمع کردن و آوردن هیزم و جمع‌آوری تخم مرغ‌ها امتناع ورزید، زیرا دیگر فرصت نداشت و سرگرم نشان دادن چراغ به همکلاسی‌هایش بود. پس یک مرتبه دیگر چشمش به طرف چراغ افتاده دید که چراغش به قدری دود زده است و کثیف شده و شعله‌اش کم و بی‌نور است که به هیچ قسم رغبت نمی‌کند آن را به اطفال مدرسه ارائه دهد. بورس از این واقعه بسیار دلگیر و خسته‌خاطر گشت. با وجود این آن روز را در مدرسه به خوشی گذرانید، زیرا که از تکالیف دروس و مشق و اخلاق و بازی و ورزش از تمامی شاگردان گوی سبقت را ربوده و در کلیه دروس سمت مبصری و رتبه نمایندگی را دارا بود.

پس از مرخصی از مدرسه در بین راه توله سگی را دید که به شوخی و بازی به دختر کوچکی حمله کرد و دخترک هم از ترس به درختی پناه برد. بورس، چون این را دید سگ را آواز داد و تکه چوبی به طرف سگ انداخت تا از اذیت آن دختر دست برداشته به چوب مشغول گردد. بعد فوری دست آن دخترک را گرفته به منزلش رسانیده و به مادرش سپرد. مادر دختر بسیار از این مهربانی بورس خشنود شده و از وی تشکر نمود. وقتی که به خانه برمی‌گشت پیش خود این کار را بزرگ و خیلی با اهمیت دانسته می‌گفت: «من شخص بزرگ و مهمی هستم که یک نفر را از چنگ سگی نجات دادم» چون بورس به خانه رسید فوری به طرف چراغ دویده وارد اتاق شد و دید چراغی که صبح آنطور کثیف و دود زده و نزدیک خاموش شدن بود، اکنون پر نور و در کمال خوبی و پاکیزگی می‌سوزد. به این جهت از مادرش

پرسید: «آیا شما چراغ را پاک و تمیز کرده‌اید؟» مادرش جواب داد: «خیر، من فرصت تمیز نمودن چراغ را نداشتم.» بورس از این پیشامد بسیار متحیر شد. چیزی نگذشت که شهرت این چراغ به تمام خانواده‌های ده رسید و از اینرو همه مردم برای تماشای چراغ به خانه بورس جمع شدند. بالاخره بورس به خوبی فهمید که هر وقت خوش‌اخلاق و خوش رفتار و خوش سیرت باشد، چراغ در نهایت روشنایی و پاکیزگی است و برعکس هرگاه بداخلاق و بد سیرت باشد چراغ کم نور و کثیف می‌شود. پس خود را حاضر کرد که همیشه رفتارش پسندیده باشد. همه همسایگان قلعه و تمامی مریضان و ستمدیدگان به فیض دیدار چراغ و ملاقات محبت‌آمیز بورس پیوسته شادمان بوده بی‌اندازه از چراغ و مخصوصاً از مهربانی‌های بورس اظهار خوشوقتی می‌نمودند. بالاخره بورس هم ترقی کرده و بزرگتر شد. روزی به مادرش گفت: «مادر جان، نمی‌خواهم این چراغ سبب راهنمایی و خوشی یک خانواده و اهل ده باشد، بلکه میل دارم این چراغ سبب هدایت کلیه مردمان عالم بشود.» بنابراین یک روز از مادر خداحافظی نموده با چراغ عازم سفر گردید و به هر جای تاریک یا شخص اندوهناکی می‌رسید و هر کس که دردمند بود می‌دید آنجا را با این چراغ روشن و نورانی می‌کرد و آن مریض خسته هم به وسیله مهر و محبت بورس بهبودی و راحتی می‌یافت و نیز جمعی را مسرور و شادمان کرده برای ایشان راهنمای بزرگی می‌شد تا اینکه کم‌کم از کوشش و رنج سفر بسیار افسرده و خسته گردید.

روزی بورس به خود گفت: «خوب است که بعد از این آدم کاری و قابلی را جستجو کرده و چراغم را به دست او بسپارم تا او هم مثل خود من چراغ را به تمام جهانیان نشان دهد و من به وطن و منزمم برگردم.» بنابراین به سوی وطن حرکت کرد و پس از پیمودن مدتی راه به سر چاهی که نزدیک قلعه‌ای بود رسید و آنجا نشست تا رفع خستگی کند و مرد لایق و کارآمدی برای امری که در نظر داشت پیدا نماید. یک دسته اطفال که از مدرسه مرخص شده بودند به کنار آن چاه رسیده دیدند که مردی با چراغی بسیار قشنگ و نورانی در آنجا نشسته است، پس همه به دورش جمع شدند. یکی از اطفال از بورس سؤال کرده و اجازه خواست تا چراغ را ببیند و دختر کوچکی هم که از بسیاری جمعیت نمی‌توانست نزدیک شود به آواز شیرین و کوچکی صدا زد: «بگذارید که من هم این چراغ را تماشا کنم.» بلافاصله یکی از پسرها آن دختر کوچک را بغل زده روی شانه خود قرار داد تا او هم چراغ را به خوبی ببیند و به دختر گفت: «آیا چراغ را خوب می‌بینی؟ ببین، شانه رالن قوت دارد.»

کم‌کم بچه‌ها متفرق شدند و بورس از اخلاق و محبت آن پسر تبسم نموده در دل گفت: «خوب است چراغ را به دست این بچه نجیب بسپارم.» پس از ساعتی هوا تاریک شد و ستارگان آشکار گردیدند. بورس هم خانه رالن را پیدا کرده در را زد. رالن، چون در را گشود بورس را دید که با چراغش آمده است و او را می‌خواهد، پس بورس مانند همان مرد غریب نورانی چراغ را به رالن داد و به او گفت: «ای رالن، بگیر. این هدیه و پیشکشی که مدت‌هاست مادرت آن را برایت می‌خواست و پیوسته آرزو داشته است که تو در عالم آدم زرنگ و غریبی بشوی. هان لازم است این چراغ را با توجه تمام و دقت کامل نگاه داشته محافظت نمایی.» بورس این را گفته و به صورت رالن تبسم شیرینی کرده و فی‌الحال از نظرش غایب شد. «**ببین دانای نیکوکار چون گفت چراغ عمر را از کف مده مفت**»

ده نفر ابرصی

سالی در فصل بهار در سامره که شهر کوچکی است در نزدیکی اورشلیم فراوانی بود و اهالی آن مملکت بسیار خوشحال بودند، زیرا مزارع ایشان همه پر حاصل و بار نیکو داشت، اما ده نفر بیچاره در آنجا بودند که چیزی نداشتند تا خوشحال باشند. این ده نفر همیشه در بیرون شهر در کنار خندق زندگی می‌کردند و هیچ وقت داخل شهر نمی‌شدند، زیرا مبتلا به مرض برص بودند و مردم شهر از آنها می‌ترسیدند. لباس آنها پاره و صورتشان پر از زخم بود و حالی تأسف‌آور داشتند. به این واسطه طرف تنفر عموم بودند و هیچ کس به آنها کار نمی‌داد. در آن زمان قانون چنین بود که هر کس به نزد آنها برود ابرصان باید صدا کنند: «نجس، نجس» و چون علایجی از برای این مرض نمی‌دانستند، آن بیچارگان امید شفا نداشتند و روی شادی نمی‌دیدند.

در فصل بهار روز عید همه مردم شهر برای زیارت به شهر بزرگ بیت‌المقدس می‌رفتند، ولی این ده نفر بیچاره راه به جایی نداشتند. تنها آرزویی که داشتند این بود که شاید بعضی از مسافرینی که از دور می‌گذرند برای آنها پول ببندازند. در این عید عیسای مسیح نیز از این راه عبور می‌نمود. ابرصان، چون مردم را می‌دیدند صدا می‌کردند: «نجس، نجس»، اما برخلاف همیشه، چون عیسی را دیدند صدا کردند: «ای عیسی بر ما ترحم فرما و ما را از این مرض

خلاصی بخش»، چون عیسی آواز ایشان را شنید بدانسو متوجه شد، زیرا می دانست خدا مردم را دوست می دارد و نیز او را بدین جهان فرستاده تا ضعیفان را کمک دهد و گمراهان را نجات بخشد. در آن زمان مرسوم بود که تمام ابرصان سالی یک مرتبه باید بروند و بدن خود را به کاهنان نشان دهند. عیسای مسیح مطابق آن قانون به آن ده ابرص فرمود: «بروید و خود را به کاهن نشان دهید»، چون آن ده نفر این حکم را شنیدند، بدون صبر و پرسش اطاعت کرده و به راه افتادند، ولی در بین راه در بدن خود احساس قوت کردند و دیدند که پوست بدنشان تغییر کرده و چشمشان روشن گردیده و کمرشان که همیشه خم بود راست شده است. پس فهمیدند که عیسای مسیح آنها را شفا داده و دیگر ابرص نیستند و ممکن است که داخل شهر شده از برای خود کاری پیدا کنند و نیز لازم نیست که صدا زده گویند: «نجس، نجس» و گدایی نمایند. نه نفر از آنان راه خود را با شادی گرفته رفتند، ولی یک نفر به نزد عیسی برگشته به پای او افتاده وی را پرستش نمود و با آواز بلند خدا را شکر گفت. عیسای مسیح پرسید: «آن نه نفر دیگر کجا هستند؟» سپس یک برکت دیگر به آن یک نفر عطا فرمود و آن آمرزش گناهان او بود و به او چنین فرمود: «برخیز و به راه خود برو، ایمانت تو را نجات داده است.»

احترام به مادران

پیرزنی بود بسیار خمیده و سالخورده که سرمای زمستان در او بسیار اثر نموده و او را لاغر و رنجور نموده بود. وی در زمستان در خیابان پر از برف و یخی افتان و خیزان با رنج فراوان می رفت و با مشقت زیادی به سر دو راهی رسید که در آن راه عبور و مرور بسیار می شد. پیرزن بینوا از زیادی جمعیت و رفت و آمد مدتی آنجا ایستاد تا شاید بتواند از آنجا بگذرد، اما متأسفانه هر چه تأمل کرد هیچ کس اعتنا و توجهی به آن پیرزن بدبخت ننمود. عاقبت چند نفر از شاگردان مدرسه از آنجا گذر نمودند و اینان نیز با شادی و داد و فریاد که از آمدن برف مسرور بودند از آنجا گذشته و هیچ کدام دستگیری و دلسوزی نسبت به این پیرزن بیچاره نمودند. آخر الامر یکی از پسرانی که در عقب ایشان بود، خرم و خندان به آن پیرزن فقیر برخورد کرد و گفت: «آیا می خواهید من شما را کمک نمایم؟» فوراً آن پیرزن بیچاره دست لرزان و پر از چین و بی قوت خود را به بازوی آن جوان گذارده و پسر هم با کمال ملاطفت و محبت که مخصوص بعضی جوانان است وی را از راه خطرناک آهسته آهسته برده به کناری رسانید.

پسر از این عمل نیک و نیروی خویش خیلی خوشنود گردیده و با سرافرازی تمام به نزد رفقاییش برگشت و به همکلاسی ها و شاگردان مدرسه چنین گفت: «این پیرزن بینوا یقیناً مادر شخصی است، گرچه اکنون منحنی و بدبخت شده است! امیدوارم چنانچه روزی مادر من مثل این پیرزن بیچاره ضعیف و محتاج و بی پرستار بشود کسی پیدا شود که از او دستگیری و رعایت نماید.» شب، چون آن زن خمیده به خانه خود رسید و آرمید درباره این فرزند برومند چنین دعا نمود: «خدایا، همین طریق که امروز این جوان نجیب نسبت به من مهربانی و خوش رفتاری و محبت کرد، تو نیز این پسر نیک سیرت را در پیش مادرش مایه افتخار و سعادت و سربلندی کن و چراغ دل های دودمان خویش قرار بده.» شاعر فرموده است:

یک پند از من سرمست گیرند
ز پا افتادگان را دست گیرند

«خداوندان کام و نیکبختی
به گاه آنکه نعمت یار باشد

چشم زخم یا میکروب

مادر جوانی بچه خود را بسیار مواظبت می کرد و هیچ وقت نمی گذاشت که از پیش او برود. این بچه اولین فرزند او نبود، زیرا پیش از آن دو بچه دیگر داشت، ولی آنها به واسطه بی مواظبتی، یکی در شش ماهگی و دیگری در هشت ماهگی از این عالم رفتند. به همین سبب مادر از این طفل سومی خیلی مواظبت و توجه می نمود و می ترسید که این یکی هم از دست برود و هر چه دوستان و اقوام او درباره طفلش می گفتند می شنید و انجام می داد؛ یعنی هر وقت بچه گریه می کرد او را شیر می داد و هر وقت او را ناراحت می دید در بغل گرفته می گردانید و هر گونه خوراکی که بچه دست خود را به طرف آن دراز می کرد به او می خوراند و هیچ چیز از او مضایقه نمی کرد.

آن مادر پیش خود چنین فکر می کرد که بچه خود را خوب توجه و پرستاری می کند، ولی یک خیال موهومی همیشه او را به خود مشغول می کرد و پریشان می ساخت و آن فکر این بود که می ترسید طفل او را چشم بززند. از قضا بچه او بسیار قشنگ و خوشگل بود و این همه ترس و خوف به واسطه زیبایی او بود. طلسم بسیار بزرگی به سر بچه بسته

بود و یک دعا به بازویش، اما باز این چیزها کفایت وسواس آن زن را نمی‌کرد. بالاخره چیزی به نظرش رسید که به واسطه آن خیال می‌کرد دیگر طفل او از چشم زخم خلاص خواهد شد و آن این بود که او دیگر دست و روی بچه را نمی‌شست و گرد و خاک و هر گونه کثافات در روی دست و صورت بچه به کلی زیبایی او را پوشانید. بعد از آن دیگر کسی به طفل او نزدیک نمی‌شد و به او نگاه نمی‌کرد و اگر کسی به او نگاه می‌کرد سه حلقه سیاه رنگ در صورت او دیده می‌شد که عبارت از مگس‌های کثیفی بودند که در اطراف چشم‌ها و دهان او نشسته بودند. وقتی مادر بچه‌اش را بدان حال می‌دید دیگر راحت بود و فکر نمی‌کرد.

مدتی نگذشت که بچه مریض شد. اگرچه مرض او اول چندان شدید نبود، اما روز به روز شدت کرد و مبتلا به اسهال شد و پیوسته لاغر و رنجورتر می‌گردید و صورت او که همچنین کثیف مانده بود کم کم نحیف‌تر و ضعیف‌تر می‌شد. مگس‌ها اطراف چشم‌ها و دهان او پر شده بودند. بالاخره به قدری ضعیف شد که هیچ نتوانست چشمان خود را باز کند و هر چه مادرش دعا به دست او می‌بست و طلسم به سرش می‌گذاشت نتیجه نمی‌بخشید تا عاقبت آن طفل لطیف و ظریف قربانی موهومات مادرش شد. اگر این مادر نادان می‌دانست که چه خطرهای عظیمی در آن کثافات است که بچه‌اش را احاطه کرده و از میکروب‌های خطرناکی که در پاهای مگس‌ها موجود است اطلاعی داشت، از آن خیالات و اوهام بیهوده دست می‌کشید و طفل خود را همیشه تمیز نگاه می‌داشت. بچه هم از دستش نمی‌رفت و همیشه سالم، قشنگ و تمیز می‌ماند.

هدیه بیوه زن فقیر

در زمان حضرت عیسی بیت‌المقدس بسیار بزرگ و مجلل بود. درها و شمعدان‌های آن بیشتر از طلا ساخته شده و در مذبح آن تمام پرده‌های زیبا به رنگ‌های نیلی و ارغوانی و قرمز پوشیده شده بود. خدمتکاران و خدام زیادی لازم داشت که این مکان با عظمت را همیشه پاک و تمیز نگاه دارند تا شایسته عبادت خدا باشد. البته برای مکانی به این بزرگی و این همه خدمتکار مخارج زیادی لازم بود و می‌بایستی اشخاصی که از اطراف برای زیارت و دعا و عبادت به آن مکان می‌روند چیزی بطور هدیه نثار کنند بنابراین در هر گوشه بیت‌المقدس صندوق‌هایی از برای جمع‌آوری هدایا نصب شده بود. روزی حضرت عیسی به بیت‌المقدس آمد و در گوشه‌ای نشسته مشغول تماشای مردم شد. بسیاری از دولتمندان را دید که با لباس‌های فاخر و انگشتری‌های قیمتی و زیورآلات طلا به آنجا وارد شده هدایای گرانبها نثار این مکان نمودند. در میان این جمعیت انبوه حضرت عیسی زنی را دید که با لباس‌های کهنه و پاره که در بر داشت نزدیک یکی از صندوق‌ها رفت و دو فلس که تقریباً دو شاهی حالا باشد در آن انداخت. این زن بیوه و فقیر بود و چیزی نداشت جز چند شاهی که برای روزی خود با زحمت به دست می‌آورد.

البته پولی که آن بیوه زن فقیر داد خیلی کم بود، اما فقط همین دو شاهی را داشت و بیش از آن نداشت که حتی برای طفل خود نان بخرد. اگرچه این هدیه خیلی کم و ناقابل بود، ولی در نظر عیسای مسیح خداوند از تمام هدایای ثروتمندان که هر کدام چندین تومان در آن مینداختند بیشتر جلوه نمود. مسیح از رفتار این بیوه زن فقیر خیلی خوشحال شد، زیرا که آنچه ثروتمندان می‌دادند از زیادت‌ی خودشان بود، ولی این بیوه زن هر چه داشت همان بود که داد و برای خود چیزی نگذاشت، بلکه تمام آن را نثار کرد. او آنچه داشت تقدیم خدا نمود تا محبت خود را نسبت به خدا بنماید. حضرت عیسی به شاگردان خود فرمود که این زن بیوه فقیر از تمام ثروتمندانی که پول به صندوق انداختند بیشتر داد. بلی در نظر خدا بیشتر بود، چونکه خدا به پول نگاه نمی‌کند، بلکه به دل بخشنده نظر می‌فکند.

دوست جغرافیا

شخصی نقل می‌کرد که تقریباً سی سال قبل در امریکا به کتابخانه‌ای رفتم و دیدم پسری دوازده ساله بدانجا وارد شده کتاب جغرافیایی طلبید و آن را قیمت نمود. صاحب کتابخانه به او گفت: «قیمت این کتاب یک دلار (تقریباً دو تومان) می‌باشد.» پسر گفت: «من شصت و دو سنت (تقریباً دوازده ریال و ده شاهی) دارم. آیا به این قیمت به من می‌دهی؟» صاحب کتابخانه گفت: «خیر نمی‌شود به این قیمت داد.» طفل بیچاره با کمال نومیدی و خجلت از فقر و بی‌پدیری و از لباس کهنه خویش خارج شد. من از پسر پرسیدم: «حال که به این مبلغ نمی‌توانی بخری، چه خواهی کرد؟» پسر جواب داد: «می‌روم به کتابخانه دیگر تا بخرم.» من گفتم: «آیا میل داری که همراه شما بیایم تا ببینم چه می‌شود؟» پسر با تعجب گفت: «اگر میل دارید، بفرمایید برویم.» خلاصه با آن پسر به چهار کتابخانه دیگر رفتیم و کلیه کتاب‌فروشان متفقاً آن کتاب جغرافی را دو تومان کمتر ندادند. باز به پسر گفتم: «آیا به جای دیگر هم می‌روی؟» وی در پاسخ گفت:

«البته می‌روم، اگر نروم از کجا بدانم به چنین قیمت؛ یعنی به دوازده ریال و ده شاهی می‌توانم کتاب را خریداری کنم یا نه؟» بنابراین به کتابخانه پنجمین رفتیم و آن پسر به صاحب کتابخانه بیان کرد که دوازده ریال و ده شاهی دارد و چنین کتاب جغرافیایی را هم می‌خواهد بخرد. صاحب کتابخانه، چون شوق طفل را در خریداری کتاب جغرافیا دید با مهربانی به وی نگریسته گفت: «به چه سبب به این جغرافی اینقدر علاقه داری؟» پسر جواب داد: «آقا من قوه ندارم به مدرسه بروم و فقط بعضی اوقات در منزل جغرافیا می‌خوانم، چون پدرم کشتی‌بان بود من هم میل دارم جغرافیا را خوانده و از چگونگی دریاها آگاه باشم.» کتاب فروش گفت: «حالا پدرت کشتی‌بان نیست؟» پسر در پاسخ به آواز نرم و حزینی جواب داد: «ای آقا، پدرم فوت شده، ولی امیدوارم که من جغرافیا را کاملاً خوانده و شغل پدرم را تعقیب نمایم.» صاحب کتاب فروشی گفت: «پسر جان همین کتابی که طالب هستی به تو می‌دهم به نصف قیمت، یعنی پنجاه سنت (که قریب یک تومان باشد)، لیکن این کتاب قدری مستعمل است.» پسر با نهایت خوشحالی پرسید: «آیا این کتاب مثل کتاب‌های دیگر تمام و کامل است؟» مدیر کتابخانه جواب داد: «آری مانند سایر کتب جغرافیا کامل است فقط قدری مستعمل است.» پسر گفت: «بسیار خوب، من این کتاب را به آن قیمت می‌خرم و دوازده سنت (قریب دو ریال) باقیمانده آن را هم کتابی دیگر خواهم خرید. خیلی خوشوقتم از این کتاب‌های گران را نخریدم.»

کتاب فروش به من که همراه بودم نگاهی کرده و مثل اینکه می‌خواست از حالات و رفتار این بچه سؤالی کند. من چگونگی احوال پسر را آنچه از اول مشاهده نموده بودم به رئیس کتابخانه بیان نمودم، چون کتاب فروش این شوق و ذوق سرشار را در آن بچه احساس نمود فوری کتاب جغرافیا را در کاغذی بسته و یک مداد قشنگ تازه و چند ورق کاغذ تحریر خوب هم به رسم جایزه و تشویق به آن پسر هدیه داده گفت: «چنانچه این جرأت و جدیت و کوشش همیشه در شما پایدار بماند، یقیناً از مردمان بزرگ و برجسته و دانشمند عالم خواهی شد!» پسر از لطف و مرحمت و انعام کتاب فروش مسرور شد و از وی اظهار امتنان نمود. من به پسر گفتم: «آیا کتاب‌های دیگری هم میل داری تحصیل کنی؟» وی در پاسخ گفت: «البته ای آقا، بیشتر از آن مایلم که بتوانم خریداری کنم» و به فهرست کتب کتابخانه نظر انداخت.

من اسکناسی از جیب خود بیرون آورده محض تشویق به وی دادم. پسر بسیار خوشنود گشته پرسید: «آیا با این پول می‌توانم هر کتابی بخواهم بخرم؟» من در جواب گفتم: «آری می‌شود.» پسر از محبت و مهربانی من خیلی ممنون شد و تشکر کرده گفت: «لازم است با پول مرحمتی شما کتابی برای مادرم بخرم و امیدوارم روزی بشود که این قرض و لطف شما را تلافی کنم.» پس آن بچه اسم مرا پرسش نمود. من نامم را به وی گفتم و او هم با کمال خوشحالی و امتنان از من خداحافظی کرده و رفت. من از سرور و خوشنودی زیادی که پسر داشت بی‌اندازه خوشوقت شدم و در عقبش نگاه کردم و به خویش گفتم: «ای کاش من به جای این پسرک خوشحال می‌بودم.»

باز همین شخص می‌گوید: سی سال از این مقدمه گذشت و به اروپا مسافرت نمودم. اگرچه ابتدا هوا بسیار صاف و خوب بود، لیکن کم کم هوا تغییر کرده بادهای مخالف وزید و دریا متلاطم شد و کشتی دستخوش امواج گردید. دکل‌ها در اثر باد شدید امواج شکست و رخنه به کشتی راه یافت و اندک اندک آب از آن نفوذ نموده زیاد گردید. «آب در کشتی هلاک کشتی است» آب افدر زیر کشتی پشته است. باری حسب الامر ملاحان کشتی هر یک به زدن تلمبه مشغول شدند تا آب را به دریا برگردانند. یک شبانه‌روز به این کار پرداختند، ولی چندان نتیجه‌ای نگرفته و مایوس شدند، اما خود ناخدا همچنان بر بالای کشتی به کار خویش اشتغال ورزیده دم به دم فریاد می‌کرد و امر می‌نمود که هر کدام بایستی به جای خود نشسته به هیچ وجه از زدن تلمبه دست نکشند. عموم مردم از ناامیدی، گفتار زشت و سخت ناخدا را اطاعت کرده هر کدام به جای خویش برگشته به تلمبه زدن مشغول گشتند.

چون ناخدا این حکم را داد از کنار من گذشت. از وی پرسیدم: «آیا امید نجاتی برای کشتی هست که ما امر شما را بجا آورده خلاف نکنیم؟» گفت: «بلی، تا وقتی که یک گره از عرشه کشتی بر روی آب بماند به جهت همگی امید رستگاری هست، اما اگر کمتر از یک گره از عرشه کشتی بالای دریا باشد آنگاه تمامی کشتی را ترک گفته به کشتی کوچک نقل مکان می‌کنیم.» سپس باز فریاد شدید و هولناکی زد و همه اهل کشتی را به تلمبه زدن امر نمود. به هر حال ما آن روز سه دفعه ناامید گشتیم، ولی از پر دلی و شجاعت آن ناخدا بر قوت قلب ما افزوده می‌شد، زیرا او می‌گفت: «هرگاه شما امروز بکوشید و مردانه کار کنید، مسلماً من همه را به لیورپول که لنگرگاه است سالم می‌رسانم.» از اینرو ما هم از سعی و عمل دست نکشیدیم و آن ناخدا هم همگی را چنانکه قول داده بود به لنگرگاه رسانید، اما چیزی نگذشت

که خود کشتی به زیر آب فرو رفت. ناخدا نزد سکان کشتی ایستاد تا مسافران یک یک به ترتیب از کشتی بیرون آمدند و شخص آخرین من بودم که خارج شدم. همین که چشم ناخدا به من افتاد دست مرا گرفته گفت: «آیا مرا می‌شناسی؟» من با تحیر جواب دادم: «نه!» وی سؤال کرد: «آیا به خاطر داری که سی سال پیش پسری کتاب جغرافیا می‌خواست بخرد؟ همان پسر تا امروز از مهربانی و دلجویی شما کمال رضایت را دارد و ممنون است.» گفتم: «بلی به یادم هست و اسم او ویلیام هارتلی بود.» ناخدا گفت: «آری من او هستم.» من به وی جواب دادم: «خدا شما را برکت دهد، ای کاپیتان هارتلی، بلی پافشاری و استقامت آن روز شما بود که امروز ما را به ساحل نجات و رستگاری رسانید و از مرگ نجات داد.»

رخنه در سد آب

پطرس در خانه کوچکی با پدر و مادر و برادر و خواهر خود زندگی می‌کرد. روزی نزدیک غروب آفتاب مادر به پسر خود گفت: «فرزند جان، می‌خواهم این نان‌های شیرین را که مخصوص پیرمرد کور پخته‌ام ببری و تا شب نشده برگردی.» پطرس با میل بسیار برای انجام این تکلیف پرمحبت حاضر شد. منزل آن مرد عاجز در پشت‌بند آب واقع شده بود. پس این بچه خوش‌رفتار با نهایت شوق نان‌ها را گرفته از خانه بیرون شد و به طرف منزل آن مرد کور روان گردید و بالاخره بدانجا رسید و نان‌های شیرین را به آن مرد نابینا تسلیم نمود. آن مرد کور خوشحال گردید و از پطرس تشکر نمود و به احوالپرسی و گفتگو پرداخت. عاجز بیچاره خیلی مایل بود چشمش روشن گشته صورت این پسر مهربان را ببیند.

غروب نزدیک شد؛ یعنی سایه درخت‌ها رو به درازی گذارد و باد شروع به وزیدن نمود. مرغ‌ها و پرندگان به لانه‌های خود برمی‌گشتند. مادر پطرس در جلو درب منزل ایستاده انتظار پطرس را داشت و به راه او چشم دوخته بود، ولی از آمدن پسر محبوب و نیک سیرتش نشانی دیده نشد، چون از مراجعت پطرس مأیوس شد با خود گفت: «شاید پطرس در خانه آن پیرمرد مانده و صبح برمی‌گردد، اما نباید بدون اجازه من این کار را کرده باشد!» باری کودک خردسال قریب یک ساعت به غروب مانده از خانه پیرمرد فقیر بیرون آمد و داخل راه شد گل‌های چمن را قدری چیده و به آواز دریا هم قدری گوش داده به خود می‌گفت: «شکر خدا را که سد آب منزل ما خیلی محکم است و البته پدرم از آن خوب توجه می‌کند.» همین که نزدیکتر رسید صدای ریزش آب دیگری به گوشش آمد. از این صدا بی‌نهایت اندیشناک شد و به جانب آن صدا رفت تا اگر خطری هست آن را به زودی چاره کند.

همین که نزدیک شد دید که آب رخنه کرده است. پس گل‌ها را از دست افکند و چون بدان نظر کرد دید که رخنه قدری کوچکتر از اندازه دست اوست. در این موقع این مطلب به خاطرش رسید که: «**سرچشمه شاید گرفتن به بیل چو پر شد نشاید گذشتن به پیل.**» بنابراین پطرس از صدمه نفوذ آب به خانه‌اش بسیار غمگین شد و با فریاد بلند کمک طلبید و فوری دست خود را به سوراخ آب نهاده آن رخنه را به این قسم بست. در این ضمن پیوسته گوش می‌داد و منتظر بود تا شاید کسی به مدد وی بیاید و فکر صحیحی برای جلوگیری از سرایت آب بکند تا رفع این زحمت و خطر بشود. پطرس هر دم به خیال پدر و مادر و برادر و خواهر خود می‌افتاد که ایشان در منزل آسوده نشسته و به هیچ وجه خبری از حال فرزندشان ندارند. همچنین از بابت خودش خیلی متفکر بود که هرگاه در این شب تاریک به این سختی و ترس از هیچ طرف مددی به او نرسد، او نباید بستن آب را از دست بدهد اگر هم به قیمت جاننش تمام شود.

از طرفی مادر بیچاره‌اش شب تا صبح نخوابید و یک نفس آرام نداشت و دم به دم به فکر نور دیده‌اش می‌فتاد. بامدادان که قدری هوا روشن شد، وی به جستجوی پسر عزیزش به در خانه آمده نظر نمود و از دور دید که چند نفر چیزی را بغل گرفته به جانب او می‌آیند. پس با خود یقین کرد که طفلش مرده و این جمعیت نعش او را می‌آورند. از این تصور شروع به فریاد و شیون نمود به حدی که پدر پطرس از خانه بیرون دوید. او هم جماعتی را دید که بدان طرف می‌شتابند، لیکن آواز شادی و خوشی از ایشان شنیده می‌شود و می‌گویند: «شکر و سپاس خدا را که نور دیده شما زمین ما را از خطر خرابی آب نجات داد. حق تعالی هم جان وی را از بلا و سختی مرگ محافظت فرمود.» پس متفقا همه به دور این پسر نیک سیرت جمع گشته از صمیم قلب خدا را برای چنین نعمت و مرحمت بزرگی شکر گفتند. **«شکر نعمت نعمت افزون کند کفر نعمت از گفت بیرون کند.»** هر وقت آن دریا طوفانی می‌شد و به جنبش می‌آمد، اهل آنجا به اطفالشان این عمل برجسته و پسندیده پطرس را خاطرنشان می‌نمودند و به آنها تعلیم

می‌دادند که سد آب را قبل از خراب شدنش باید محافظت نمود و تا سد آب در آن مکان برپاست این داستان شیرین از هنر و کار پطرس باقی و ضرب‌المثل است و عموم مردم آن را دوست می‌دارند. شاعر فرموده است:

«سعدیا مرد نکو نام نمیرد هرگز مرده آن است که نامش به نگویی نبرند»

گنج در آسمان

در روزگار پیشین زنی ثروتمند باغی داشت بسیار دلگشا و با طراوت و خرم. آن خانم نوکران و خدمه بسیار داشت و هر چه خواهش می‌کرد می‌خرید و هر خوراک لذیذی که میل می‌کرد حتی از ممالک دور وارد می‌کرد. لباس‌های مخمل و زری، تورهای ظریف و بسیار گرانبها در بر می‌کرد و جواهرات گرانبها و الوان با خود همراه می‌نمود. تمام ساعات روز را با آن جواهرات و اموال گرانبهای خود می‌پرداخت و به قدری در سرور و شادی فرو رفته بود که از حال محتاجان و درماندگان بی‌خبر مانده و حتی نمی‌دانست که زن رختشویی که هر روزه به منزل او می‌آید و لباس‌های او را می‌شوید بیوه زنی است فقیر و محتاج و صاحب سه پسر و می‌بایستی با زحمت زیاد هر روزه مخارج آنها را تهیه کند. از حال شخص بی‌پایی که همیشه در کوچه نزدیک منزل او نشسته و گدایی می‌کرد بی‌خبر بود و همچنین از پیرمرد کوری که به در خانه او آمده نان می‌طلبید و جوابی نمی‌شنید. از این قبیل چیزها بسیار بود که این زن ثروتمند هیچ یک را نمی‌دید.

در میان باغ و گل‌کاری‌ها باغبان پیر او مشغول کار بود. این باغبان مرد فقیر و بیچاره‌ای بود و در خانه کوچک محقری که قدری از منزل خانمش دورتر بود مسکن داشت. این باغبان بسیار رحیم و مهربان بود. از پیش آن شخص بی‌پا رد نمی‌شد مگر اینکه چیزی برای او ببرد و احوالپرسی کند و سلامی به وی نماید. بعضی اوقات هم وقتی به منزل پیرزن رختشو می‌رفت مقداری طعام که از خوراک خود و زنش زیاد آمده بود برای او می‌برد و آن گدای پیر را هم فراموش نمی‌کرد و تا اندازه‌ای که می‌توانست به او کمک می‌کرد. او همیشه در کار خود امین و درستکار بود و هیچ وقت از باغ خانم خود چیزی نمی‌دزدید. روزی آن خانم ثروتمند جلو پنجره اتاق خود روی یک صندلی عالی و بسیار قیمتی نشسته و باغبان خود را که مشغول بستن گل نسترن بود تماشا می‌کرد. در این بین خواب او را در ربود و در خواب دید که در بهشت است و در آنجا جمعی از فرشتگان را دید که مشغول ساختن یک عمارت بسیار عالی و قشنگی می‌باشند. از یکی پرسید که این عمارت مال کیست؟ جواب شنید: «این عمارت متعلق به باغبان شماس است!» زن گفت: «مگر چنین چیزی ممکن است! او در دنیا دارای یک کلبه کوچکی است که خود و زنش در آن مسکن دارند. چطور ممکن است در اینجا عمارتی به این عالی داشته باشد؟ اگر در زمین بود امکان داشت که خانه بهتری داشته باشد، اما او تمام مواجب خود را به فقرا و محتاجان می‌دهد و از اینرو در زمین هم نمی‌تواند عمارتی بسازد.»

وقتی از آنجا گذشت و قدری پیشتر رفت دید که یک خانه بسیار کوچکی می‌سازند. زن پرسید: «این از برای کیست؟» یک نفر جواب داد: «اینکه می‌بینی از برای شماس است.» زن گفت: «من در خانه به این کوچکی چگونه بنشینم؟ من در زمین در عمارت‌های بزرگ و عالی زندگی می‌کنم، چگونه می‌توانم در این خانه کوچک بسر برم؟» آن شخص گفت: «معماری که این عمارت‌ها را می‌سازد در هر عمارت همان قدر مصالحی که از دنیا فرستاده شده کار گذاشته است.» زن از خواب بیدار شد و فهمید که تاکنون در اشتباه بوده و مصالحی که برای ساختمان دنیای دیگر لازم است باید فرستاد. از آن به بعد به خدمت و نیکویی پرداخت و وقت خود را صرف رسیدگی به فقرا و ضعفا نمود.

مهربانی با حیوانات

در زمان قدیم مردی گاوی داشت به غایت پر قوت بود. صاحبش از وجود و توانایی آن گاو در هر مجلسی افتخار کرده از زورمندی گاو خویش سخن‌ها می‌راند و مباحثات بسیار می‌نمود. روزی آن شخص به دهی رفته با مردمان آنجا سخن از شجاعت و نیروی گاو خود براند و اظهار داشت: «من حاضرم گاو خویش را امر کنم که صد دستگاه دوچرخه را با خود ببرد و هر گاه گاو من یک صد دوچرخه را با خود برد هزار تومان از شما می‌گیرم و چنانچه نتوانست از عهده آن برآید البته با کمال منت هزار تومان به شما می‌دهم.» عموم اهالی قلعه این شرط را قبول کردند و صاحب گاو روز دیگر در زمان قرار گاو خویش را برداشته و با خود به طرف آن ده رفت و مردم آنجا صد دوچرخه فراهم آورده به گاو او بستند و همه برای تماشا ایستادند. گاودار شروع به زدن گاو کرد و به آن حیوان زبان بسته گفت: «هان برو، ای گاو بدبخت.» متأسفانه آن گاو ابدًا حرکت ننمود و قدم از قدم بر نمی‌داشت و گویا با زبان حال می‌گفت:

«گر به مغزم زنی و گر دمبم که من از جای خود نمی‌جنبم.»

پس صاحب گاو از این پیشامد بسیار رنجیده و افسرده گردید و هزار تومان را باخت و به خود می گفت: «من یقین داشتم که این حیوان می تواند صد چرخ را بکشد. چرا امروز در حضور این همه جماعت مرا شرمنده و خجل ساخت!» از اینرو به خانه خود رفته به گریه و زاری پرداخت. آخر الامر هنگام غروب آفتاب از جای برخاسته به سرکشی گاو به طویل رفت که برایش خوراک و علوفه تهیه کند، لیکن گاو به صاحبش نگاهی کرده به زبان بی زبانی به صاحبش گفت: «شما تاکنون به هیچ وجه به من اذیتی ننموده و صدمه ای نزده و اصلا هیچ وقت دشنامی به من نمی دادید.» آن مرد در جوابش گفت: «من دیگر بعد از این عهد می کنم که با تو به کمال مهربانی رفتار نموده و از هر بابت تو را خوشنود سازم. اینک هم از کار روز گذشته شرمسار و پشیمانم و بی اندازه عذر می خواهم.» گاو به صاحبش گفت: «چون شما ارباب نیکو و با محبتی بوده و به من مهربانی ها کرده اید، من هم فردا در آن قلعه هزار تومان گرو را پس خواهم گرفت.»

بنابراین صاحب گاو روز دیگر طوق و گردنبندی از گل به گردن گاو نهاده و او را بطور قشنگی زینت داده و با شادی تمام گاوش را به طرف ده برد. مردمانی که روز پیش عمل آن حیوان بی زبان را دیده بودند از روی طعنه و تمسخر به وی گفتند: «آیا امروز هم می خواهی هزار تومان را ببازی؟» اما صاحب گاو با نهایت خاطر جمعی به آن جمعیت اظهار داشت: «اگر امروز گاو من نتواند صد دوچرخه را بکشد دو هزار تومان حاضر می کنم که به شما بدهم.» عموم قلعه این شرط را قبول نمودند. پس صاحب گاو پیش رفته دوچرخه نخستین را به گاو بسته و ابتدا دست نوازش خود را به سر و صورت گاو کشیده و به زبان ملایمت و نرمی به او چنین گفت: «آفرین بر تو ای گاو خجسته پی و مبارک قدم، اکنون زور و قوت خود را نشان بده.» یک مرتبه آن حیوان از جای خود حرکت کرد و دوچرخه اولین را تا صدمین کشیده به محل موعود رسانید. از این هنرمندی گاو مردم ده همگی صدا را به آفرین بلند کرده و با شادی فراوان دو هزار تومان را به گاودار تقدیم کردند و آن حیوان با صاحب خود به خوشحالی زیاد به منزل خویش برگشت. سعدی می فرماید:

«به شیرین زبانی و لطف خوشی توانی که پیلی به مویی کشی
لطف کن آنجا که بینی ستیز نبرد قر نورم را تیغ تیز»

رومی و وطن پرست

گویند زمانی بین طایفه روم و ایتروسکنی ها اختلافی افتاد. پرسیا پادشاه ایتروسکنی ها قشونی عظیم تشکیل داده به طرف روم حرکت کرد. رومی ها تا آن وقت به چنین خطری برنخورده بودند و می دانستند که در این جنگ نمی توانند از عهده بر آیند، زیرا قشونی مرتب و کافی نداشتند. بنابراین برج و باروی شهر روم را محکم کرده و در سر جاده های شهر قراول گذارده و خودشان بر سر برج ها و دیوارهای شهر رفتند و منتظر دیدن قشون ایتروسکنی ها بودند تا اینکه یک روز صبح از بالای تپه های دور از طرف شمال شهر سیاهی قشون پرسیا را دیدند. این قشون عبارت از هزاران هزار سوار و پیاده بود که مانند امواج دریا به طرف شهر حرکت می کردند و از سمت پل چوبی که روی رودخانه تیبر واقع بود می آمدند تا از پل گذشته داخل شهر شوند.

در این موقع مردمان شهر دسته دسته دور یکدیگر جمع شده و درباره جنگ صحبت می کردند. یک عده، از پیران و ریش سفیدان شهر در محلی جمع شده می گفتند: «اگر ما پل را با قشون پر کنیم اینقدر قشون کافی نداریم که با ایشان مقاومت کنیم و اگر هم واگذاریم آنها پل را گرفته و برای شهر دیگر امید نیست.» در این موقع که تمام اهل شهر در فکر نجات شهر بودند، در میان قراولانی که در آن طرف رودخانه کشیک می کشیدند، مردی بود «هریشیوس» نام بسیار دلیر و شجاع، چون وی دید که سپاه پرسیا نزدیک می شوند، به رومی هایی که نزدیک او بودند گفت: «شما پل را زود بشکنید، من با این دو نفری که نزد من هستند با دشمن می جنگم.»

پس این سه مرد سپرهای خود را به سرپنجه کشیده و نیزه های بلند در دست گرفته هر یک در طرفی از جاده ایستاده از سوارهای پرسیا جلوگیری کردند. از طرفی رومیان نیز مشغول خراب کردن پل بودند. صدای بیل و کلنگ در تمام فضا پیچیده بود و به گوش جنگجویان می رسید. ذرات خاک تمام فضا را پر کرد و پس از اندکی پل لرزان گردید. رومیان، چون دیدند پل می لرزد و خراب شد به طرف هریشیوس و رفقایش فریاد کردند: «زود بیایید و خود را خلاص کنید!» در این وقت سوارهای پرسیا با نهایت شتاب به نزدیک پل می رسیدند. هریشیوس به دو نفر رفیق خود رو کرده گفت: «رفقا تا پل خراب نشده شما خود را به شهر برسانید، من خود به تنهایی راه را نگاه خواهم داشت.»

آن دو نفر اطاعت کرده سپرهای خود را به پشت انداخته و با عجله خود را به آن طرف رسانیدند. همین که آنها از پل

گذشتند صدای عظیمی برخاست و پل به آب فرو رفت، چون صدای شکستن پل به گوش هریشیوس رسید، دانست که دیگر شهر سلامت خواهد ماند. با احتیاط تمام آهسته آهسته به طرف رودخانه عقب نشست. یکی از سواران پرسینا که جلوتر از همه بود، چون دید که او از پشت به طرف رود می‌رود، تیری به طرف او انداخت. تیر صداکنان به چشم چپ هریشیوس آمد، ولی به آن اعتنایی نکرد و با جستی و چالاکی تمام تیری در کمان گذارده به طرف آن مرد رها کرد و به تندی برگشت و خود را به کنار رودخانه رسانید. خانه خود را از دور در میان جنگل آن طرف شهر روم به نظر آورده به وسط آب جستن نمود.

آب رودخانه هم تند و هم بسیار گود بود و به واسطه داشتن اسلحه سنگین هریشیوس فوری در آب فرو رفت و هیچ کس امید نجات او را نداشت، ولی هریشیوس، چون مردی پر قوت و در شناگری مهارت تام داشت، پس از چند ثانیه در وسط رودخانه که مسافت بعیدی از قشون پرسینا دور بود ظاهر گردید و به اطراف خود نگاهی کرده فریاد هلهله و شادی از طرفین بلند شد. رومیان از شادی نجات هریشیوس و ایتروسکنی‌ها از تعجب و تحسین، چون تا به حال مردی به این شجاعت و زرنگی ندیده بودند. اگرچه وی ایتروسکنی‌ها را در آن طرف رودخانه سرگردان گذاشته بود، اما به واسطه شجاعتی که به خرج داد موجب خوشحالی آنها گردید. رومیان از آن به بعد هریشیوس را دوست می‌داشتند و مجسمه او را از برنج ساخته و زمین وسیعی به او واگذار کردند. وسعت آن به اندازه‌ای بود که یک گاو آهن یک روز تمام دور آن چرخ می‌زد و از آن به بعد هریشیوس را «یک چشم» لقب دادند.